شکستِ سکوت



از: کارو

انتشارات هدایت

تهران مخبر الدوله ـ مقابل قنادی نوشین

این کتاب دو هزار جلد در چاپخانه **البرز** بچاپ رسید

تقدیم کتاب :

!.......

.... بخاطر قلوب درهم شکسته‌ی
انسانها ! ..
قلوب آکنده ازعشق و ..
بخون آغشته‌ی انسانها !..
بخاطر حسرت ..
حسرت گمگشته، درامواج سرشك!..
سرشك سرگردان، درظلمت زندانها..
این آثار پراکنده بوجود آمدند!..

کارو...

مقدمه (برای چاپ یازدهم)

خواندم ... منظورم شکست سکوت است

شکست سکوت را برای اولین بار پس از ۷ سال خواندم

بعنوان نویسنده‌اش نه بعنوان یك خواننده، کتاب را خواندم

۷ سال پیش بود که برای اولین بار چاپ شد اما محتوی کتاب سالها پیش از ۷ سال بوجود آمده بود.

شکست سکوت را خواندم

جوانتر بودم هنگامیکه سکوت را شکستم پیرتر از شکست آن سکوت لذت می‌برم هفت سال گذشته است

قرن ما قرن سالها نیست

قرن ما قرن ثانیه‌ها است

من اگر برفرض نویسندهٔ خوبی باشم هرگز ریاضی دان خوبی نخواهم بود بر اساس ریاضیات حساب کنید ـ در هفت سال چند ثانیه دارم. حساب کردید ؟ خیلی خوب درقرن ما هر ثانیه یك قرن تعیین کننده است.

بنا بر این قبول کنید که من در این هفت سال میلیونها قرن زندگی کرده‌ام چه زندگی وحشتناکی ...

در خیلی از ممالك در خدمت خیلی از ملتها سالها است که شعر، پستانها را فراموش کرده است.

در خیلی از ممالك بخاطر خدمت بـه خیلی ملتها سالها است که شعر در قاموس شعرایی که خون تشنهٔ انسانهای گرسنه پشتوانهٔ

شیری است که از پستان مادر خورده‌اند مفهومی جز نان بخاطر انسان برای انسان ندارد ...

مقدمهٔ این چاپ را هنگامی می نویسم که حتی از لبخند اجتناب ناپذیر آفتاب اشك می بارد ...

مردانیکه ؛ بموازات نامردیها باوج عظمت خود رسیده است .

مردانیکه باوج عظمتی که هرگز نمی تواند کاذب باشد.

نامردیها باوج عظمت کاذبی که حتی کذبشان کاذب است

آسمان راه را بروی کشیشها بسته است

قلب آسمان را جرنك جرنك سکه‌های که پناه‌گاه ناقوس نیمه‌شب کلیسای هستند شکسته است...

شرافت، احمق ترین، بی مشتری ترین وبدبخت ترین کالای بازار انسانیت شده است.

سفر ؛ - سفرهائیکه نانشان از مسیر شرافت بخانه می رسد بطور تحمل ناپذیری خالی است.

نان گرسنه است .

همان قدر گرسنه که طلااست

طلا گرسنه است

ودر قرن ما که قرن ثانیه‌ها است درهر ثانیه یعنی درهر قرن میلیونها سفرهٔ گرسنه بخاطر سیر کردن فقط يك طلا گرسنه-يك سفرهٔ طلائی گرسنه بی هدف - بدبخت بی خانمان میمیرند

طلاها گرسنه‌اند

نان هم گرسنه است

وطلاها انتقام گرسنگی خود را از نان گرسنه می گیرند.

***

موشکی بسوی زهره رهسپار است

موشکی دیگر بسوی مریخ ،

ماه ـ خودش نه ـ زیبائی شاعرانه‌اش بازیچهٔ موشکها شده است .

این کمال بدبختی شعرائی است که همیشه معشوقشان را بماه تشبیه می‌کرده‌اند .

من نه شاعر معشوقه‌ام نه شاعرماه من شاعرنانم ونان هرگز چون بازیچهٔ موشکها نمی‌تواند بشود .

***

طپش های قلبم ناراحت‌اند هرطپش ناراحت قلب من یك شعر ناسروده‌است و طپش‌های قلب من ناراحت‌اند از اینکه من چرا اینها را نمی‌سرایم .

سرد است نه بخاطراینکه زمستان درپیش است بخاطر این‌که درزمستان ابرها حاکم‌آفتاب هستند .

لرزش من از سرمای زمستان است لرزش تن من بخاطر زندانی‌بودن موفقیت آفتاب است .

ومن درقرن ثانیه‌ها در این قرن موفقیت آفتابی هستم‌که زندانی‌موفقیتم‌هستم‌اما آفتابم‌و بعدموفقیت‌زندانی‌ام . من با زبان آفتاب چون شیرپاکی‌ازپستان ماما خورده‌ام‌آشنا هستم،من‌فرزند آفتابم، من‌بعنوان فرزند آفتاب باابرهائی‌که تصویر می کنند که میتوان آفتاب را زندانی‌کرد اعلام می‌کنم‌که اگر شما ابر را میلهٔ زندان می‌پندارید از احاط آفتاب ابر پرده‌ای است موقت که روی‌پوشی جنایت‌های شما است .

* * *

قرنهاست که ناقوسها بگردن کلیسای آویزان است اگر من خدای بودم دستور میدادم‌که چند قرنی‌هم کلیسای رابگردن ناقوسها آویزان‌کنند واین کارهم ناقوسهارا ازتحقیری‌که قرون متمادی برشانه‌شان تحمل شده رها می‌کرد هم شیونشان را پایان می‌بخشید .

گوش خدا را شیون ناقوسها خسته کرده‌است مگرنه برای هرمرده حداقل یك ناقوس ازیك‌کلیسای صدناله تك‌افتاده بگوش خدای می‌رساند.

درجنگ گذشته چند صد ناله از چند هزار ناقوس بخاطر چند میلیون انسان بگوش خدای رسید.

گوش‌خدارا شیون ناقوسهاخسته کرده‌است وشیون ناقوسها را خمیازهٔ خمپاره‌ها، خاموش کنید فریاد نیمه شب توپها را، تا خاموش شودشیون‌نیمه شب ناقوسها، نه‌بخاطر من، نه بخاطرتو، بخاطر گوش خدای.

من سراغ ازهزار انسان بی‌خانمان دارم درهزاران‌نقطه ازاین کرهٔ احمق خاکی‌که هرگز پناهگاهی بروی شب.

هرگز پناهگاهی برای خلاصه‌کردن بدبختی روزشان در دامان شب ندارند لوله‌های تفنگ را بستر بی‌کسان‌کنید، تا هر انسان بی‌کس‌در سپیدهٔ صبحی‌که شب بی‌کس با شلیك یك توپ اعدام‌کند شب انسانی راحت خوابید...

* * *

شما درخوابانِدن انسانها- باشما هستم ای‌گردانندهٔ چرخ سیاستهای بین الملل - شما در خوابانیدن انسانها - سوگند به سرنوشت سرگردان انسانها- که مهارتی بس‌عجیب دارید...

شما خوب میدانید - بهتر ار هفتاد پشت من میدانید که چگونه بایك بمب‌اتمی دریك‌لحظهٔ‌ناتمام - هزاران وده‌هاهزاران را در بستر پارهٔ پاره گورهای بی‌نام و نشان و آواره بخواب جاودانی سپرد...

مگر در هیروشیما نسپردید؟

مگر هیروشیما را - دریك‌لحظه ناتمام - با دویست هزار نفوس‌تیره بختش بی‌نورخام -همانطور پخته - نخوردید؟

آری! خوردیدواستخوانهایشان‌رادر پس کوچه‌های‌ابدیت، بسگهای پاسدار دروازه‌ی آتشبار دوزخ سپردید!

و اینهمه جنایات بخاطر چه‌انجام‌شد ؛ بخاطر بند کشیدن دیوانه‌ای بنام هیتلر که تازه خود ساخته ـ پرداختهٔطمع دیـروز شما ـ برای فردای سیری‌ناپذیرتان بود ..

و دیدید که چگونه ـ حساب غلط شما ـ سالها خواب را ازدیدهٔ حتی پیامبران خدا ـ ربود .

وآنزن؛ آه ! من که درصف سرایندگان عشق‌آفرین این قرن دردپرور ، نغمه پرداز گمنامی بیش نیستم ، دلم نمیخواهد که فرزندان فردای بشریت چون من که فرزند دیروزش هستم طپیدنهای قلب ناراحتی را با فروریخته های بمبها وگلوله‌ها ، تطبیق دهد !

بگذارید شعرمن، که هر بیتش حدیثی از شیرینی شیر پاك یك مادر است، طبل عصیان زندگی بخاطر محکومیت جاودانی جنگ باشد ،

بنای جنگ را ـ برسر آتش آوران کوره‌های آدمکشی فرداها، خراب کنید ...

آب کنید آهنهارا ـ گلوله‌ها را درشکم دریاها آب کنید!

بگذارید بجای غرش بنیان شکن تانگها ، گوش مکانیکی خلاقهٔ آلمانی ، با تعمیر خداپرست نروژی .

کافر لهستانی،سیاهپوست بیخانمان آنسوی‌دریاهارا، سنفونی های‌خدا آفرین بتهون ، نوازش دهد !

کاش میتوانستم با هرطپش تك‌افتادهٔ قلبم یکبارمیمردم ...

آنقدر میروم تاباهربار ترك‌خود زندگی یك سربازگمنام را خریده باشم ...

شما را بهر که می‌پرستید بهرچه می‌پرستید بیائید بجـای فرزندان بیگناه مرحمت طپش‌های قلب را بمباران کنید...

بگذارید ـ وقت بدهید ـ بشریت خودش را بشناسد ؛

خودش ـ کرهٔ خاکی‌را ـ زهره را ـ مریخ را وماه را !

با توبیدن و محکوم کردن جنگ نجات دهیـد سرنوشت بشریت بی‌پناه را !

قرن ما، فالکنر را از ما گرفته ...
فالکنر را و همینگوی را . .
گارسیالورگا را ...
و صادق هدایت را ..

فالکنر مرد! بخاطر اینکه زندگی را- در این قرن خاموشی سخن‌پردازان مکتب حقیقت رنج- کوچکتر و بی‌شخصیت‌تر از آن یافت که بتوان در اسکلت احمق‌ترش، عظمت نشان داد...

همینگوی، شکارچی پیر. برحسب دستور تحمیل مطبوعات کشته شد!

اما حتی تفنگها میدانند که او خودش را- زندگی خودش را ، در شلیك یك فشنگ احمق خلاصه کرد ...

شاید.. که میداند؛ شاید در وجود عدم آخرین آن فشنگ مختصر، تاریخ مفصل جنگ بیهدف بین‌ملتها- خلاصه شده بود...

آخر شوخی نبود ..

همینگوی ، اسپانیا رادیده بود - اسپانیارا باپارتیزانهای لوانت ...

اسپانیا را باتیرباران شدن آزادی در سپیده‌دم محکوم بمرگ حقیقت ...

اسپانیا را با **گارسیالورگا** نو سرای بزرگی که ترانه- های سرگردانش از غمها و آرزوها، پیکارها و محکومیتهای ملت مبارز اسپانیا، از حماسهٔ جاودانی نعشهائی که در سینهٔ آهنین زندان های فاشیزم ، خفه شدند، داستانها داشت ..

اسپانیا را دیده بود ...

و سالها بعد:- جنایات خداوند فرانکو- هیتلر دیوانه را...

که بخاطر محکوم کردن متهم شماره یك دادگاه فاشیزم. بخاطر محکوم کردن آزادی، چگونه طومار هستی میلیونها انسان بیگناه را درهم نوردید ..

همینگوی همهٔ اینهارا دیده بود ..
همینگوی همهٔ اینها را دید .....

و بالاخره باشلیك یك فشنگ ماسك این کاریکاتور مرگ
راکه در قاموس خداوندان جنگ بدموکراسی معروف است ،
درهم درید ..

* * *

همینگوی رفت ..
فالکنر رفت ..
لورکا رفت ..
وهدایت هم رفت ...
قبل ازآنها- خیلی انسانهای دیگر - از **رومن رولان**
گرفته تا آناتول فرانس - تا **چارتلر** تا مایاکوفسکی ... تا
ماکسیم گورکی بزرگ ، همه رفتند ..
قرن احمق ما همهٔ اینها را از ما گرفت -گرفت تاکبوتر
ها دیگر هوس پروازکردن درآلمان عقابهای هیتلری را در سر
نپرورانند ...
تاسپیدی بال کبوتران سیاهی شب را ناراحت نکند ..
تاخفاشهای‌خونخوار، راحت‌تر،صمیمانه‌تروبی‌پرواترخون
انسانهارا بپای خداوندان شب . بریزند ...

* * *

اما! چه بایدکرد ؟
کبوترها فرزندان آلمانند ...
وسپیدی فرزند روز ...
وآلمان
و روز
هردو فرزندان زمین‌اند ..
و زمین فرزند زحمت است ...
و دستهای پینه بستهٔ زحمت خشن‌تر از آن ، محکم تر و
کوبنده‌تر ازآنند که بتوان‌آنهارا درپیچش یك‌دلار یاشکست یك
صلیب ، بزنجیر کشید ...

واشعار من‌قدرتهای من هستند ...

و دستهایمرا بسوی شما دراز میکنم ای فرزندان‌آفتاب، ای انسانهائی‌که در یك وجبی تابوت سرمایه ، گور خداوندان جنگ را در بسیط کران ناپدید تاریخ ، میکنید . از پستی‌ها ، رذالت‌ها، از شرافتها واقمارات‌کاذب، ازعناوین‌احمق ومسخره، ازحرص وحسادت بدور ..

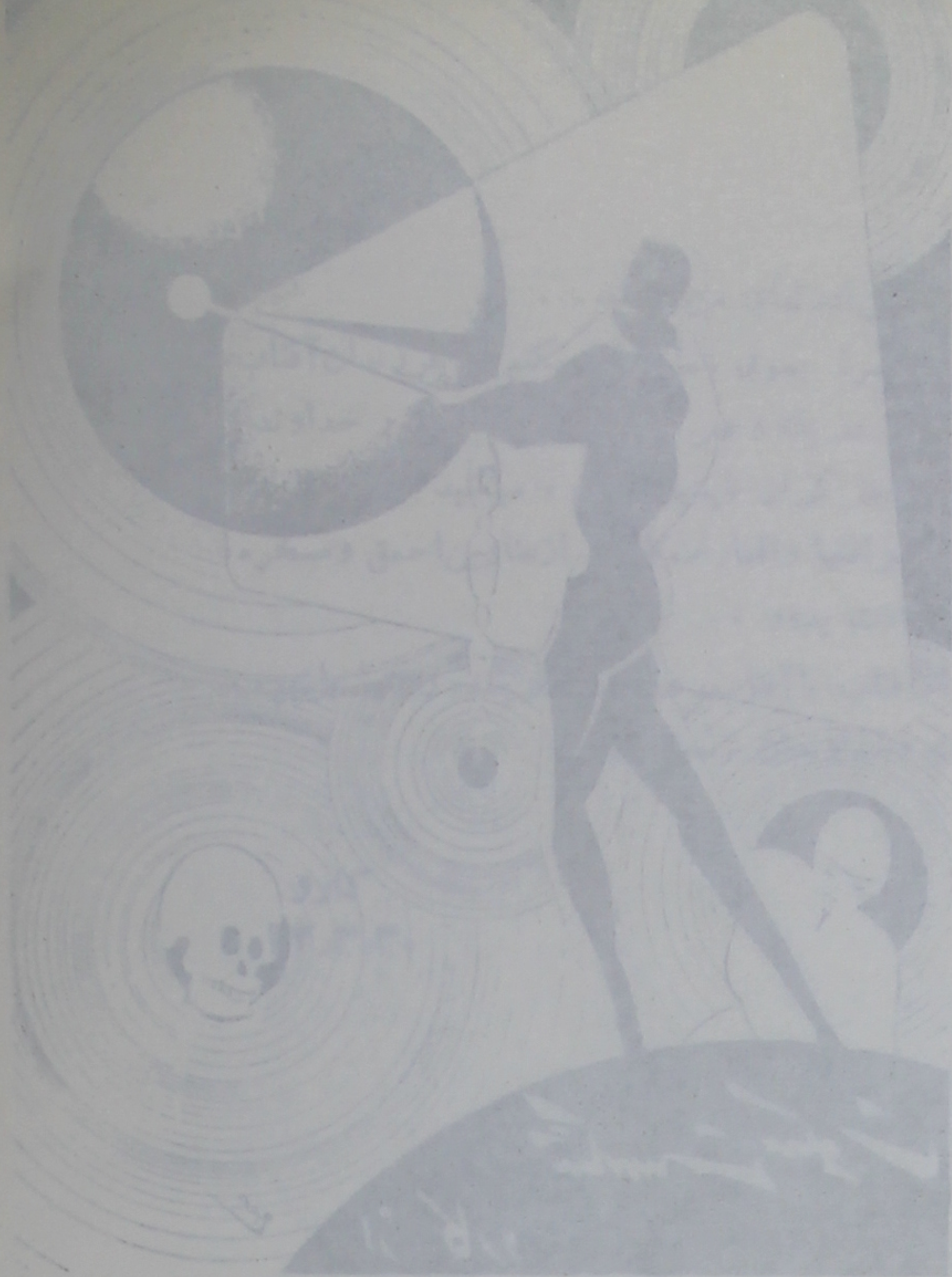
همراه‌آفتاب، باآفتاب، فرزند وآفریننده روشها باشیم.. تاچشم خلقت وخداوندان ظلمت‌کور!

کارو
۴۲٫۳٫۳۰

شکست سکوت

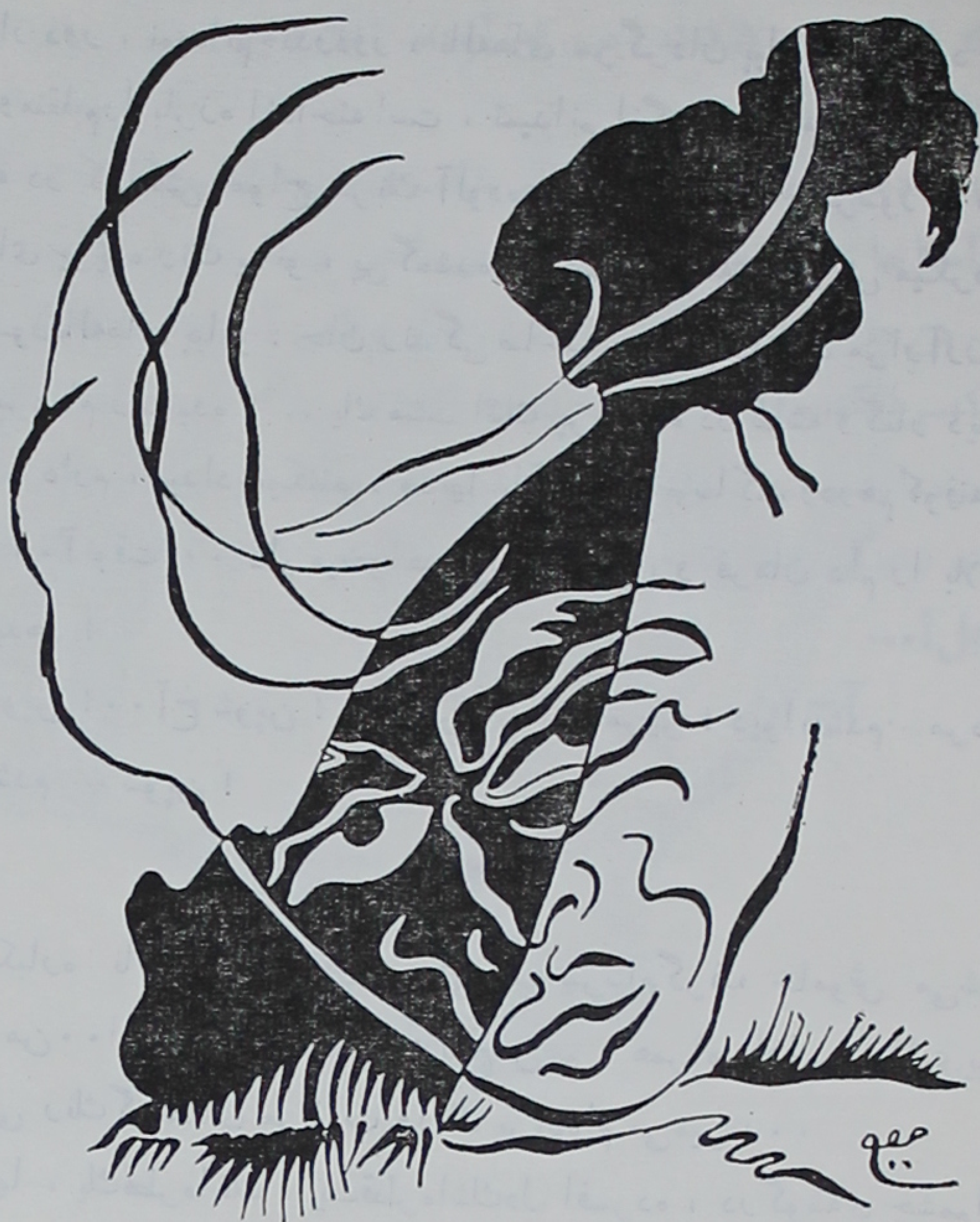
از : کارو

طبال ! بزن، بزن که نابود شدم
بر «تار» غروب زندگی، «پود» شدم
عمرم همه رفت خفته در کوره‌ی مرگ
آتش زده استخوان بی دود شدم



در روی پلی - ازرودخانهٔسن.
با پیرمردی کتابفروش روبرو شد
پرسید پدر ! این کتابهای کهنه
خرج زن و بچه‌ات را میدهند؟
گفت بروازبالزاك بپرس ..

اماا گر بالزاك آدرس‌ویکتور-
هوگو را بتوداد تعجب مکن !
برای اینکه **من ژان‌والژان قرن**
بدبختی کتابها هستم ...



ایزابل ...

گریه‌کنید ! . . گریه‌کنیدای خاطرات گذشته . ای خاطرات دوران ازیاد رفته‌ی جوانی ، ای اشکهای پنهانی ، گریه‌کنید ، ایزابل‌من رفت ... ایزابل من مرد ..

نمی‌توانم ! باورکنید ، هیچ نمی‌توانم او را . خودش رانه ، همه‌ی آن‌چه او درپریشانی نگاه‌پریشانش برای من،وبالاترازمن ! برای‌قلب‌دیوانه پرست من ، داشت ، فراموش‌کنم .

امشب هم مثل هرشب ، قلبم بیاد زندگی شاعرانه‌ای که با او داشتم همانطورساده ، پارچه‌پارچه فرومیریزد .

از دور ، نمیدانم‌چقدردور ، ناله‌های سرگردان پیانوئی‌تاروپود وجود وحشی ومنقلبم‌را بارزه انداخته است ، نمیدانم انگشتان‌کدام انسان دلشکسته ایست که در کشاکش امواج شرنك آلوده‌ی این ناله‌های جگرسوز ، لابلای دندانه‌های پریده رنك پیانو ، پی گمشده‌ی بخت برگشته‌ی خویش میگردد..

سوزناله‌های پیانو : جان زندگی صاحب مرده‌ام را بلب مزارآرزوهای بخاك سپرده‌ام رسانیده ! .. یك مشت اشك پراکنده درگوشه وکنار دیدگان شب زنده دارم ، بیداد میکنند . مدتها باآهنك پیانوساکت ودرهم کوفته اشك میریزم ..آنوقت .. دلم میخواهد فریاد بکشم ، و فرمان دلم را بلااراده انجام میدهم !

شوپن !..آخ شوپن ! ناله‌مکن ... اشك‌مریز ؛ دیوانه‌شدم...مردم... بیچاره شدم ... شوپن !

***

یکباره ناله‌ی پیانو در تیرگی شب سرسام‌گرفته خاموش می‌شود و اشگهای من..اشگهای وحشت‌زده وگیج‌من‌هم ، همراه باواپسین‌ناله‌ی‌پیانو ، درپریدگی رنك‌گونه‌های مرطوب ورنك پریده‌ام می‌میرند..

تنها ، یك‌قطره‌اشك ، یك‌قطره‌اشك‌دل افسرده ، درگوشه‌ی چشم‌لنگر انداخته وهیچ خیال فروریختن ندارد . فکرمیکنم شاید دلش شکسته‌است از اینکه همه‌ی‌آن اشك ها با آهنك پیانو مردند ! ولی او باید درداهن سکوت بدون هیچگونه تشریفات بمیرد ..

دلم هیچ‌نمیخواهد‌که قلب‌آخرین قطره‌ی‌اشك دل‌شوریده‌ام رابشکنم .. با دستمال سپیدم ؛ که تنها یادگار « او » ست ، آهسته پاکش میکنم .. آنوقت ..آنوقت هیچ : جنون ! جنون مرك ..مرك عشق‌ناتمامی که همانطور ناتمام ماند..با اشك‌گمشده در دستمال سپیدم حرف میزنم : ببین ! .. تو خودت دیدی‌که همه‌ی‌آن اشکهای بدون‌کفن مردند .. ولی تو..؟..

***

کفن آخرین قطره‌ی اشکم ، دستمال سپیدم را ، که تنها یادگار

« او »ست ، دیوانه وار درپارچه‌ی سیاهی میپیچم ، وتابوت اشکم را باامواج آسمان نورد بادها میسپارم . ببرید بادها ! ببرید . این تابوت ،آرامگاه متحرك قلب درهم شکسته ایست که آغشته باشك وخون ، زیر پای ناکامی ، ناله‌کنان جان‌داد ...

وبادهابخاطرمن ! بخاطرقلب شکسته‌ی من ، ناله‌سردادند.وناله‌ی‌بادها همه‌ی‌آسمانها راکه پناهگاه ناله‌های بی‌پناه‌من بودند بگریه انداخت ..

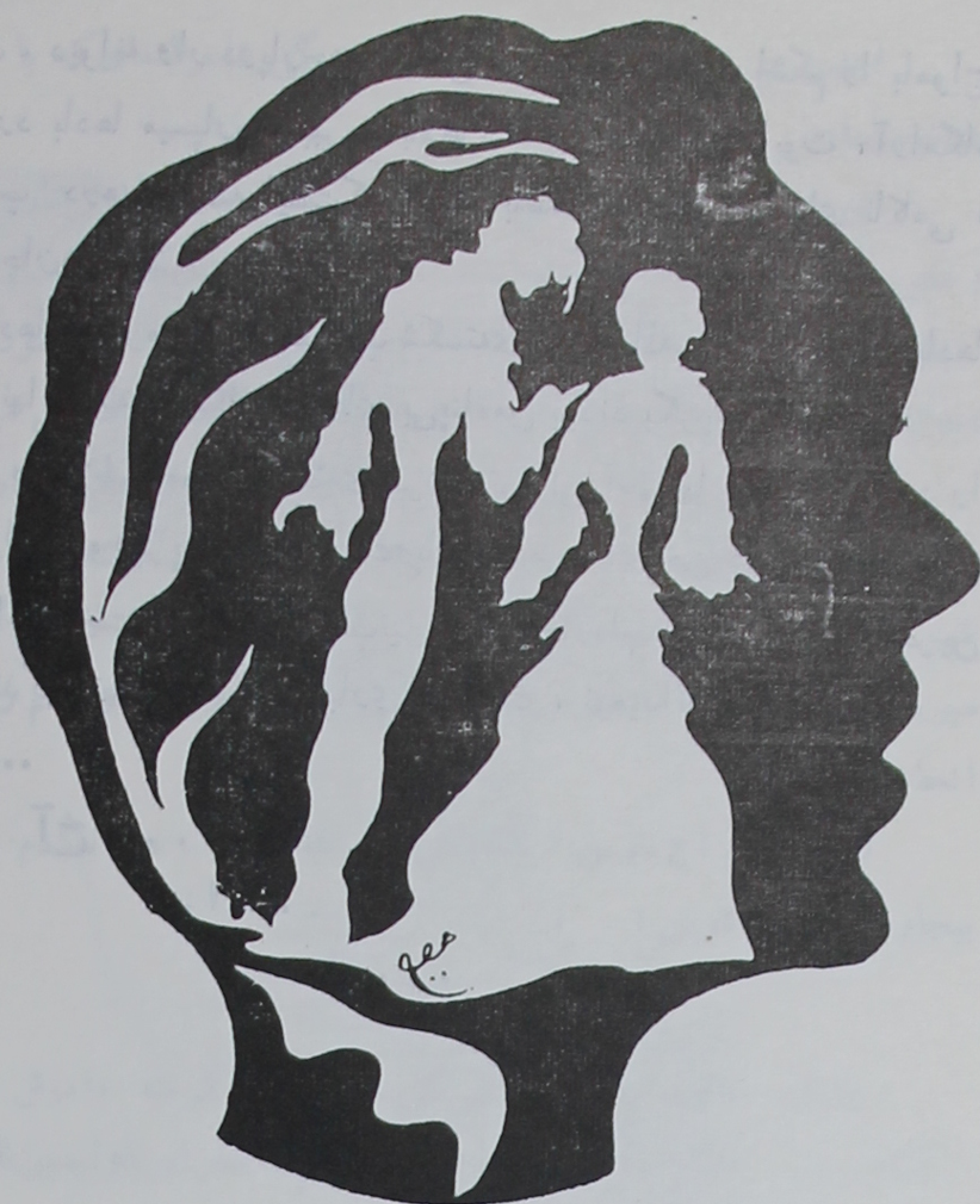
من در تلاطم امواج آشفته‌ی سرشك توفانی آسمانها ، زندگی خود را دیدم که‌سرافکنده وپریشانحال، دست‌وپازدو..مرد !.. من دلم برای زندگی جوانمرده‌ام‌نسوخت ، دلم‌برای قلب‌تیره‌بخت‌بیچاره‌ام سوخت ،که درآخرین لحظه‌ی زندگی تهمت زده ومحنتباری‌که داشت ، نومیدانه‌فریادکشید :

ایزابل!...

آخ ...

ایزا ...

بل ...



ناز ...

گفتم که ای‌غزال ! چرا نازمیکنی؟

هردم نوای مختلفی ساز می کنی؟.

گفتا : بدرب خانه‌ات‌ار کس‌نکوفت‌مشت:

روی سکوت‌محض،تودر بازمی کنی؟!

لوچ ...



دهقان پیر ، با ناله‌می گفت: ارباب! آخردرد من یکی دوتا نیست، باوجود اینهمه بدبختی، نمیدانم دیگر خدا چرا بامن لج کرده‌وچشم تنها دخترم را «چپ» آفریده است؟!

دخترم همه‌چیزرا «دوتا» می‌بیند !

ارباب پرخاش کرد که بدبخت : چهل سالست نان‌مرا زهرمارمیکنی! مگر کوربودی، ندیدی که‌چشم‌دختر من هم «چپ» است؟!

گفت‌چرا ارباب دیدم .. اما .. **چیزی که هست ، دختر شماهمه‌ی این خوشبختی‌هارا «دوتا» می بیند ... ولی دخترمن، اینهمه بدبختی هارا ...**

سرشك



پرسیدم‌ازسرشك، كه‌سرچشمه‌ات كجاست؟

نالیدو گفت:«سر»ز كجا«چشمه» از كجاست؟

لبخندلب ندیده‌ی‌قلبم كه‌پیش‌عشق :

هروقت‌دم‌زخنده‌زدم، گفت: نابجاست !.

آهنگی در سکوت



از : شاهکارهای رامبراند

ببیچ ای‌تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون‌استخوانم را !
بتاریکی تبه‌کن ، سایه‌ی ظلمت ،
بسوزان میله‌های‌آتش بیدادِاین دوران پرمحنت ،
فروغ شب‌فروز دیدگانم را !
لگدمال‌ستم‌کن، خوارکن ، نابودکن.
درتیره چال‌مرك دهشتزا !
امیدناله‌سوز نغمه‌خوانم را!
به‌تیرآشیانسوزاجانب تارکن ، پاشیده کن‌ازهم
پریشان کن ، بسوزان ، دربدرکن‌آشیانم را !
بخون‌آغشته‌کن ، سرگشته‌کن دربیکران‌این شب‌تاریك وحشتزا
ستمکش روح‌آسیمه ، سرافسرده جانم را !
بدریای‌فلاکت غرق‌کن، آواره‌کن ، دیوانه‌ی‌وحشی !
زساحل دوروسرگردان وتنها ،
کشتی امواج‌کوب‌آرزوی بیکرانم راباوجود اینهمه زجر وشقاوتهای بنیان‌کن ،
که میسوزاند اینسان استخوانهای من وهم‌میهنانم را ...
طنین افکن سرودفتح بیچون وچرای‌کاررا ،
سرمیدهم پیگیروبی پروا ! ودرفردای انسانی ...

براوج قدرت انسان زحمتکش

بدست پینه بسته ، میفرازم پرچم‌پرافتخارآرمانم را !

سوزوساز ...

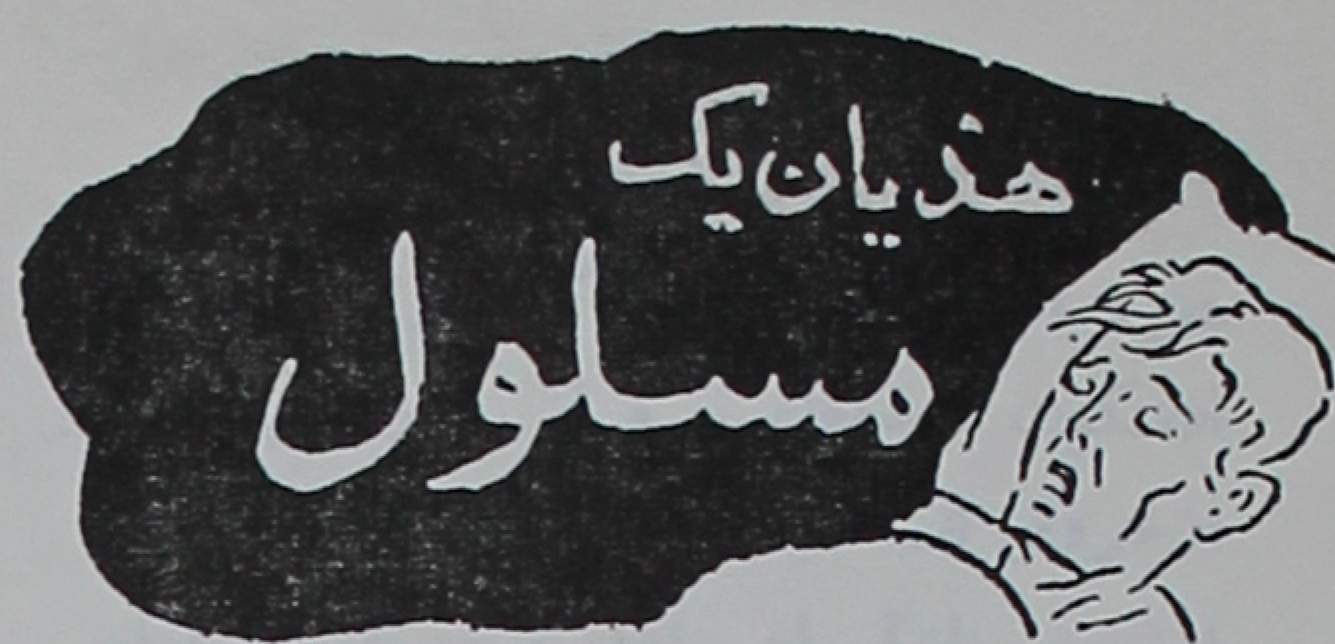


یك بحر... سرشك بودم‌وعمری.. سوز

افسرده وپیر میشدم روز بروز

باخیل گرسنگان چوهم رزم شدم

سوزم : همه‌ساز گشت‌وشامم‌همه،روز



. . . .

بازکن ! مادر ، ببین . . . از
باده‌ی خون مستم آخر !
خشك شد،یخ بست ، بردامان
حلقه ، دستم آخر !

آخرای مادر .. زمانی من جوانی
شاد بودم ،
سربسر دنیا اگرغم بود ، من فریاد
بودم ،
هرچه‌دل میخواست ، درانجام‌آن ،
آزاد بودم ،
صید من بودند مهرویان ومن صیاد
بودم ،
بهر صدها دختر « شیرین » صفت
« فرهاد » بودم ،

. . . .



همره بادازنشیب وازفرازکوهساران
ازسکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران
ازخروش نغمه سوزوناله سازآبشاران
اززمین ، ازآسمان ، ازابرومه ، ازبادوباران
از مزاربیکسی گمگشته درموج مزاران
میخراشد قلب‌صاحب مرده‌ای راسوزسازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشك‌نیازی
مرغ حیران گشته‌ای دردامن شب‌میزند پر
میزند پربردرو دیوارظلمت میزندسر
ناله‌میپیچد بدامان سکوت مرك‌گستر :

« این‌منم ! فرزند مسلول تو.. مادر ، بازکن‌در
بازکن دربازکن .. تابینمت یکباردیگر !

چرخ‌گردون زآسمان‌کوبیده اینسان برزمینم
آسمان قبرهزاران ناله ،کنده برجبینم ..
تارغم‌گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون‌شده ازبسکه مالیدم بدیده‌آستینم
کوبکو پیچیده دنبال توفریاد حزینم !
اشك‌من درواد‌ی‌آوارگان ، آواره‌گشته
دردجانسوز مرا بیچارگیهاچاره‌گشته
سینه‌ام ازدست این‌تك‌سرفه‌هاصدپاره‌گشته
برسرشوریده جز مهرتوسودائی ندارم ..
غیرآغوش تودیگر درجهان جائی‌ندارم

بازکن ! مادر ، ببین ازباده‌ی خون مستم‌آخر !
خشك‌شد ، یخ بست ، برداما‌ن حلقه دستم‌آخر !

آخرای مادر . زمانی من‌جوانی شاد بودم
سربسردنیا اگرغم بود ، من‌فریادبودم
هرچه دل میخواست درانجام‌آن‌آزاد بودم
صیدمن بودند مهرویان ومن صیاد بودم

بهرصدها دختر«شیرین» صفت « فرهاد » بودم
دردسینه‌آتشم‌زد ، اشك‌ترشد پیکرمن
لاله‌گون شد سربسر ، ازخون‌سینه بسترمن
خاك‌گورزندگی‌شد ، دربدرخاکسترمن
پاره شد درچنك سرفه پرده درپرده گلویم
وه ! چه‌دانی سل‌چهاکرده است بامن ؟ من‌چه‌گویم !؟
همنفس بامرگم ودنیا مرا ازیادبرده
ناله‌ای هستم‌کنون درچنك‌یك‌فریادمرده !
این زمان دیگر برای‌هرکسی مردی عجیبم !
زآستان دوستان مطرودودرهرجا غریبم
غیرطعن ولعن مردم‌نیست‌ای مادرنصیبم ..
زیورم . پشت خمیده ،گونه‌های‌گود ، زیبم !
ناله‌ی محزون حبیبم : لخته‌های خون طبیبم !
کشته شد ،تاریك‌شد ، نابودشد ، روزجوانم
ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوزجانم
داستانها داردازبیداد سل‌سوزنهانم ..
خواهی ارجویاشوی ازاین دل‌غمدیده‌ی‌من
بین‌چسان خون میچکد ازدامنش بردیده‌ی‌من
وه ! زبانم لال ، این خون‌دل‌افسرده حالم !
گرکه شیرتوست ، مادر .. بیگناهم ،کن حلالم !
آسمان ! .. ای‌آسمان .. مشکن چنین بال‌وپرم را !
بال وپردیگرچرا ؟ ویران‌که‌کردی پیکرم را !
بسکه برسنك مزارعمرکوبیدی سرم را ..
باری امشب فرصتی ده‌تاببینم مادرم را ..
سرببالینش نهم ،گویم کلام‌آخرم را
گویمش مادر ! چه سنگین بوداین باری‌که بردم .
خون چرا قی‌میکنم ، مادر ؟ مگرخون‌که خوردم؟
سرفه‌ها ! تك سرفه‌ها ! قلبم تبه‌شد ، مرد . مردم !
بس‌کنیدآخر ، خدارا ! جان من برلب رسیده ..

آفتاب عمررفته ، روزرفته ، شب رسیده ...

زیر آن سنك سیه گسترده مادر ، رختخوابم!

سرفه‌هامحض خدا خاموش ، میخواهم بخوابم

عشقها ! ای خاطرات .. ای آرزوهای جوانی !

اشکها ! فریادها . ای نغمه‌های زندگانی !

سوزها .. افسانه‌ها .. ای ناله‌های آسمانی !

دستتان رامیفشارم بادودست استخوانی !

آخر .. امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی

هرچه کردم یانکردم ، هرچه بودم درگذشته

گرچه پوداز تاردل ، تاردل ازپودم گسسته

عذر میخواهم کنون وباتنی درهم شکسته :

میخزم باسینه تادامان یارم رابگیرم

آرزودارم که زیرپای دلدارم بمیرم ..

تالیاس عقدخود پیچد بدورپیکرمن

تانبیند بی کفن ، فرزند خودرا ، مادرمن !

***

پرسه میزد سرگران بردیدگان تار ، خوابش

تاسحر نالید وخون قی کرد ، توی رختخوابش

تشنه‌لب فریادزد ، شایدکسی گوید جوابش

قایقی ازاستخوان ، خون دل شوریده آبش ،

ساحل مرك سیه ، منزلگه عهدشبابش :

بسترش دریای خونی ، خسته موج وته نشسته ،

دستهایش چون دوپاروی کج ودرهم شکسته

پیکرخونین اوچون زورقی پاروشکسته

میخورد پارو بآب ومیرود قایق بساحل ..

تارساندلاشه‌ی مسلول بیکس رابمنزل ..

آخرین فریاد اوازدامن دل می کشد پر :

این منم ، فرزندمسلول تو ، مادر ، بازکن در!

بازکن ، ازپاافتادم .. آخ .. مادر ..

ما . . . د . . . ر . . .

تهران مهرماه ۱۳۳۳

گل سرخ و گل زرد ...



گل سرخی باودادم ، گل‌زردی بمن داد.. !

برای یك لحظه‌ی ناتمام ، قلبم از طپش افتاد ..

با تعجب پرسیدم: مگر ازمن متنفری ؟!

گفت : نه! باور کن ،نه ! ولی چون تورا واقعاً دوست‌دارم ، **نمیخواهم پس از آنکه کام از من گرفتی، برای پیداکردن گل زرد، زحمتی بخود هموار کنی ...**

آخرین آهنك...

داستانی از اشك ... داستانی از خون ... داستان یک
عشق ... در بستر جنون ...

این .. نه داستان است ،
نه افسانه است ، نه شعر
است ، نه یك نثر شاعرانه
است ..
قطره اشگی است ، رمیده
و توفانی ، که از دیدگان
حسرت بار رنج ، بدامن پاره
پاره ی شب گرسنگیها غلطیده
است!...



میخواستم پر بگیرم ... پر بگیرم ، پرواز کنم ، و براوج آسمانها ، از اوج آسمانها ، فریاد بکشم که ای‌دوپایان‌چهارپاصفت‌خوشبخت: بدادم برسید... ببینید این سایه‌های صامت و یخ بسته‌ی مرك ، در تیرگی این‌سکوت‌سیه‌دل ، از جان‌من چه‌میخواهند ؟!

باور کنید ، آنشب ، شب‌وحشتناکی بود ! وحشتناك‌چرا؟ شب‌وحشت‌بود! وحشت از تنهائی فریادشکنی که‌هیچ‌دلش نمیخواست‌مراتنها بگذارد ! وحشت از جیغ‌ودادبادهای سرگردان ، که‌درودیوار کلبه‌ی محقرم را دیوانه‌وار بگریه انداخته بودند ! ..

اصلامن آنشب ازهمه‌چیز میترسیدم : حق‌داشتم ! برای اینکه‌آنشب همه وهرچه دراطراف من‌بود ، ازدیوار ترك‌خورده‌ای که‌داشت بسرم‌خراب‌میشد، تاگل سرخ پژمرده‌ای که‌گلدان سرشکسته‌ام ، تابوت طراوت از یادرفته‌ی او بود ، برهمه چیز ، سایهٔ سنگینی از وحشت یك فاجعه‌ی پیش‌بینی نشده ، موج‌می‌زد.

قلبم‌داشت درچهارچوب سینه‌ام منفجر میشد ... ضربان قلبم آنقدرشدید بود که ساعت‌رنك‌پریده‌ام‌را ازنفس میانداخت ، نمیدانستم چکار کنم ؟ بلند شدم بهرفلاکتی‌بود ، خودم‌را! بنزدیك پنجره‌رساندم ... پنجره‌ی بدبخت‌زیردست‌و پای بادوحشی ، بیچاره‌شده‌بود ، احساس‌کردم که میخواهد از لابلای دیوار فرار کند ! محکم‌چسبیدمش . که‌اگررفت مرا هم‌ببرد . ولی نرفت ! نظری بآسمان افکندم .. خاك برسر آسمان ! دلش‌صدبار بدتر ازدل‌طپش‌رمیده‌ی سینهٔ دریده‌ی دردآفریدی‌من ، گرفته‌تر بود ! ستاره‌ها همه‌مرده‌بودند ! و مشتی‌ابر ظلمت‌بار ، درتراکم یك‌سیاهی وهم‌انگیز ، همه‌ی آنهارا ، همراه با مشعلدار کاروانهای آسمان‌پیما ، که‌درقاموس طبیعت ، ماهش‌مینامند ، درقبرستان بدون خاك‌آسمان ، بخاك‌سپرده‌بودند ! فکر کردم که‌پهنهٔ‌آسمان چقدر بزندگی من شبیه‌است ! چه ستاره‌هاکه درپهنهٔ‌زندگی‌من درگمنامی یك سرنوشت گمنام ، مردند...وچه آرزوهای‌لطیفتر ازلطافت‌ماه، که‌درپژمردگی‌جوانی‌جوانمرده‌ام، ناکام وتیره‌فرجام ! پژمرده‌اند ! .. دلم می‌خواست‌می‌توانستم‌خودم را کمی بیشتر . تاصبح ، با این‌گونه خیالات مشغول میکردم ، ولی مگرمی شد ؟ آن وحشت مبهم . استخوانهایم را آب میکرد ! .. ناگهان‌فکرخوبی‌بنظرم رسید: تصمیم گرفتم برای نخستین بارهمسایه‌ام‌را بخواهم ، تادرتحمل این‌تنهائی‌طاقت‌فرسا مرا یاری کند : گفتم‌همسایه‌ی‌من ... شما که‌نمیدانید همسایه‌ی من که‌بود ، پس گوش کنید . بگذارید اول بطورمختصر شمارا بااو آشنا کنم ... همسایه‌ی من بیوه‌زن زیبائی‌بود که بیست‌وچهار پائیز بیشتر ندیده‌بود . اینکه‌نمیگویم «بیست

وچهار بهار» برای اینست که در طبیعت انسان‌های گرسنه، بیشتر از دو فصل وجود ندارد:

پائیز .. وزمستان! در سرتاسر زندگی محنت‌زده‌شان این پائیز لخت‌ودوره‌گرد است که‌صورت زندگی بخت برگشته‌شان را نوازش میدهد ؛ وزمستان هنگامی فرامیرسد ، که قلب انسان گرسنه، درسینه‌ی سرمازده‌ی فقر، مثل مرغ سر بریده، جان می‌کند ... باری ، این بیوه‌زن بدبخت ، برعکس بخت زشتی که داشت ، آنقدرزیبا بود که من از ترجمان زیبائیش عاجزم . نگاهش مظهر یك حسرت بی تمنا بود : لبانش ، ترجمان سکوت ناکامی یك عشق : موهایش ! پریشانی یك مشت فریاد پریشان، که‌شیون سکوت در بدرشان کرده بود ! . خودش یکبار بمن گفت که‌نامش **«لائورا»** است. «لائورا» ظاهراً هیچکس را، جز دختر سه‌ساله‌اش را، که پاکنویس تمام‌عیار مادرش بود، نداشت ! .. درعرض یکسالی که‌با اوهمسایه بودم، هیچکس حتی برای یکبار، سراغ اورا نگرفت، خودش‌هم جز برای خرید از سر کوچه، پا از منزل بیرون نمیگذاشت!

درتمام مدت یکسال، تنها یکبار با من حرف زد. وآن روزی بود که‌دخترش از پله‌ها افتاد وپای چپش شکست ... تنها آنروز بود که‌ازمن خواست ، تابسراغ طبیب بروم ... رفتم .. باچه اشتیاقی ، چه‌شوری ، خدامیداند... برای اینکه میدانستم لااقل باین‌وسیله می‌توانم برای نخستین بار داخل زندگی او شوم ... شدم . همان‌روز وقتی طبیب کارخودرا انجام داد و رفت ، سرصحبت را با او باز کردم .. ولی درمقابل هرصد کلمه‌ای که حرف میزدم تنها یك کلام پاسخ میشنیدم:

«نه» .. «شاید» «خدامیداند» .. همین ! . ولی خوب، من ازهمین کلمات ناقص ونارسا، خیلی ازچیزها را میتوانستم بفهمم . وانگهی اتاق او .. ازسرگذشت دردناك دو انسان تیره‌بخت، داستانها داشت! سرگذشتی آمیخته با یك عشق، عشقی آمیخته ازچوبه‌ی دار ناکامی ! دریکطرف اتاق تختخواب رنك وروورفته‌ی فرسوده‌ای بود که‌قشر ضخیمی ازگرد ، رختخواب درهم ریخته‌ی آنرا می‌پوشاند . معلوم بود که از مدت‌ها پیش کسی دراین بستر آشفته، نخفته بود. . وآن قشر گرد، ازچند قطره عرق سرد ، که انسان محتضری، سالها پیش عشقی آمیخته‌در گرمی آن بستر بی صاحب، بعنوان آخرین قطرات یك مشت‌اشك راه گم کرده . تحویل داده بود، حکایت می کرد. بالای آن تختخواب ، درواقع تنهازینت اتاق ، یك تابلوی گرد گرفته‌ی نقاشی بود . تابلو ، گاریچی‌پیری را نشان می‌داد ، که چرخ گاری‌اش بگل فرورفته بودو

گاریچی بدبخت ، دستی بریش سپید گذاشته ، بصورت اسب نحیف خود نگاه میکرد . مثل اینکه ازاسب خواهش میکرد که : « ... بهروسیله هست چرخ را از گل بیرون بکش ... بچه ام ... گرسنه است .. ! .. »

مدتها باین تابلو ، نگاه کردم ، دلم میخواست میدانستم کار کیست ؟ با چشمان اشک آلود پرسیدم که : «خانم .. این تابلو .. » نگذاشت حرفم تمام شود ، بلندشد ، آهسته بیرون رفت ، ومن ازپشت درصدای اورا شنیدم : زارزار گریه میکرد . وجودمن درآن لحظات یکپارچه تأثر بود ، دلم داشت کباب میشد . بلندشدم ، پیشانی بچه را که داشت بیسروصدامینالید ، بوسیدم و بدون آنکه خدا‌حافظی کنم ، باتاق خودرفتم . فراموش نکنم که علاوه برآنچه درباره ی اتاق او گفتم ، پیانوی کهنه ای هم درپرت ترین گوشه ی اتاق دیدم که دوشمع ، یکی نیم سوخته ودیگری تمام سوخته ، دردوطرف آن ؛ ازدندانه های سپید پیانو ، پاسداری میکردند ! .. این دوشمع ، که میداند ؛ شایدمظهردوقلب آتش گرفته بود ؛ دو قلبی که یکیشان پاک خاکستر شده ورفته بود ، و یکی داشت خاکستر میشد ! ..

***

بیش از آنچه دربالا گفتم ، من دیگر هیچ چیز در باره ی «لائورا» نمی‌دانستم ،اصولا ، شاید اگر موضوع پیانو نواختن او نبود ، هیچوقت بیادم نمیآمد که انسان زنده ای درهمسایگی من وجوددارد .. «لائورا» هرشب ، بدون استثناء درست سرساعت ۱۲ ، باپیانوی خود آهنگ غم انگیز «تریستس» شوپن رامی نواخت . هرشب ، نیمه شب ، درسکوت مطلق ، تریستس شوپن ! .. این آهنگ ، برای من صورت لالائی پیدا کرده بود ... من هرشب تانیمه شب مینشستم ، وتا ناله ی پیانو تمام نمیشد ، چشمان من بخواب نمیرفت ..

***

باری .. برگردیم .. برویم سراغ آنشب .. همان شبی که گوئی همه ی امواج جان گرفته بودند ، تاشاعری راکه نمیخواست ، گمنام بمیرد ، باخود بگور ببرند ! تا آنجا ، افسانه ی تولدمرگ را ، پس ازمرگ زندگی ، بصورت حماسه های فنا ناپذیر ، برایشان بسراید ! : گفتم آنشب ازفرط تنهائی ! خودتنهائی نه ، ازفرط وحشت تنهائی ! تصمیم گرفتم که «لائورا» را بخواهم ...

تصمیم خوبی بود ، ولی مگرمیتوانستم انجامش دهم ؛ هرچه بگلوی خود فشارمیدادم مگرصدایم بیرون میآمد ؟

فریادها ، همه‌ازترس ، ترس‌نه ، ازیکنوع‌نگرانی مرگبار ، در سینه‌ام خفه‌شده‌بودند ... ولی‌یکبار اتفاقی رخ‌داد ، که‌درانجام‌تصمیم ، برای‌من کمك بزرگی‌شد ، همانطورکه باتاق لائورا نگاه می‌کردم ، یکباره نظرم به‌کوچه افتاد.. این‌بار دیگر رعب ووحشت تا اعماق همه‌ی سلول های ناراحتم رخنه‌کرد ..

نمیدانید .. دیدم‌سایه‌ی موجودی، افتان‌وخیزان ، درکوچه‌سرگردان است . مثل‌اینکه سراغ‌خانه‌ای‌را میگیرد .. بهر دری که می‌رسید ، با مشقت کمرشکنی ... بلندمیشد ، نگاهی‌بسرو‌روی در میکرد، بعدنومیدوحسرت‌زده، بزمین میافتاد ..

دلم‌داشت ازجاکنده‌میشد! این‌باردیگرسکوت، برای‌من ، جنایت‌بود... یکباره تمام‌قوای پراکنده‌ام‌را متمرکزکردم ، وباصدائی که‌سکوت‌شب‌را بلرزه میانداخت .

فریاد کردم :

«لائورا .. لائو ... را ... ! .. »

ای‌خاك برسرمن ! کاش‌فریاددرگلویم ناله‌میشد ،وناله‌بسینه‌ام‌برمیگشت وهمانجا میمرد ! . تعجب‌نکنید ، اگراین‌حرف‌را میزنم : چون فریادمن ، بجای‌اینکه زن‌همسایه‌را بکمك‌من آورد ، سایه‌ی سرگردان را دیوانه‌کرد ! سایه ، وقتی‌صدای‌مراشنید . جان‌گرفت ، بلندشد و یکسره‌بطرف‌خانه‌ای‌دوید، که آنشب‌قبرستان‌وجود مادر مرده‌ی من‌بود!. احساس‌کردم که‌دارم! همانطور ساده ، میمیرم . زانوهایم سست‌شد. سایه‌داشت دررا باشدت هرچه‌تمامتر می‌کوبید ! . بیش‌از این تحمل جایزنبود. من‌احساس‌کردم که واقعاً مرك‌ازسر من دست‌بردار نیست ، فکرکردم ، خوب‌لااقل بگذار ببینم این کیست ؟

شاید ،خودمرك‌است ،خانه‌ی‌مراگم کرده! بروم‌اوراراهنمائی کنم،هم‌اورا راحت کنم،هم‌خودم‌را! چراغ‌را بدست گرفتم،چه‌عمل‌احمقانه‌ای . برای‌اینکه‌هنوز پا بدهلیز نگذاشته، بادچراغم‌را خاموش‌کرد ! ساعت‌رنك‌ورورفته‌ی دیواراتاق من ، که‌تنها یادگارپدر!ازدست رفته‌ام‌بود ، یازده‌ونیم را اعلام‌کرد . من‌چون باهمه‌جای خانه همه‌ی‌سوراخ سنبه‌های آن‌آشنابودم ، همانطور درتاریکی‌رفتم که‌در را بازکنم ، دراین‌هنگام ، «لائورا» پنجره‌راباز کرده‌بود و نگران‌باتاق تاریك‌من نگاه میکرد .

***

شمارا بخاطرهر که دوستش دارید ، بخاطرهر که دوستتان می دارد ، ازمن‌مخواهید که من‌هرآنچه رادم درمنزلمان دیدم ، بطورمفصل ، شرح‌دهم . برای اینکه ، باورکنید ، دلم بحال‌خودم می‌سوزد ، برای‌اینکه من‌سراینده‌ی دردهای ملتی هستم‌که پریدگی رنك صورتشانرا ، یاتازیانه‌ی ستم‌سرخ میکند ، یاسیلی‌پنجه‌ی فقر ، یاسرخی تب‌سل ..

بطور خلاصه میگویم ، که وقتی در را بازکردم ، درگیر و دار وحشیگری باد ، جوان‌ژولیده ،گل آلوده‌ی غرق درخونی رادیدم‌که آخرین نفسهای یك زندگی بی‌نفس راباتك سرفه‌های خون‌آلود ، بااین‌محیط نکبت بار پس‌میداد .. بادودست لرزان،اوراازمین بلندکردم وآهسته‌آهسته بسوی‌اتاقم روان‌شدم: باکمك‌پای راستم ، تختخواب خودم را در قلب تاریکی پیدا کردم ، وجوان مسلول را ، با احتیاط روی آن خواباندم . یك لحظه بعد چراغ روشن بود ؛ وقتی چراغ را روشن‌کردم ونگاهم بسرو صورت مهمانم افتاد ، برای‌نخستین بارظلمت راستایش کردم !کاش‌چراغ نداشتم .. نمیدیدم!. یکمشت استخوان پوك درهم برهم ، چندلکه‌ی خون سیاه ، پیرهنی صدپاره ،و آنوقت ..گل .. تانوك پا.. شما خودتان رابجای من بگذراید : باور کنید ، بمرك‌مادرم ، میخواستم سقف را ، سقفش‌را چرا ، همه‌ی اتاق‌را !زیرورو کنم! این‌میهمان من ، مظهرجاندار‌اجتماعی‌بود، که دردوبدبختیشان ، مرادرپوست خود زنده بگور کرده بود ! . . درنك جایز‌نبود . . با سطل‌آب آوردم . . سروصورتش‌را ، دستهایش را ، پاهایش را ، باآب شستم ،آهسته چشمانش بازشد ، وآهسته خندید ! بعد یکباره خنده درگوشه‌ی لبانش یخ بست . تکانی بخودداد ، ونگاهی بسراپای من‌افکند. آمدکه چیزی بپرسد ..سرفه‌شروع‌شد. وهمراه سرفه : خون!..

نمیدانستم چکارکنم ؟ بازلکه‌های خون را پاك‌کردم ،آهسته دستم را به پیشانی‌اش گذاشتم ، میخواستم کلمه‌ای‌امیدبخش‌بزبان‌بیاورم ، ولی نمیتوانستم، زبانم بندآمده بود ، لال شده بودم . نفس عمیقی‌کشید ، باز آهسته خندید و گفت : «..شما..» سراپاگوش بودم ، دلم‌میخواست حرف‌بزند ، ولی‌دیگر نتوانست . ضعفی شدید ، ضعفی‌که مقدمه‌ی خواب بدون بیداریست ، سراپای وجودش را احاطه کرده بود . بار دیگرکمی آب سرد بصورتش زدم ، تأثیرش عالی بود . این‌بار ،آهسته سراز روی متکابرداشت .. نشست،بااشاره آب خاست ، دادم. باچه‌لذتی سرکشید .. بعدشروع‌کرد بحرف زدن وگفت: « هیچ فراموش نخواهم‌کرد ، شما یکپارچه انسانید .. من دارم می میرم ..

ولی می‌خواهم ، قبل‌ازمرك ، خواهشی از شما بکنم .. می‌دانم‌آنقدر جوانمرد هستید که انجامش بدهید .. » .. دراینجا سرفه‌ها حمله‌کردند . ولی این بار همراه باتکه‌های خون‌که با سرفه‌هایش پائین می‌آمدند ، اشك هم در اطراف دیدگانش موج میزد ! پس ازاینکه سرفه‌ها قطع شدند ، سخنش‌را ادامه‌داد :

« .. من‌نقاش بودم ، نقاش مرده‌های متحرکی‌که زندگی رامسخره میکنند..و زندگان نفس مرده‌ای‌که برمرك غالب اند ! ..

من درتابلوهای خودم ، دردبی پایان‌ملتم رانشان میدادم ، ودرخم‌وپیچ رنگها ، دروازه‌های‌سعادت‌گمگشته‌را ، برویآنهاکه‌کلمه‌ی سعادت،افسانه‌ای بیش برایشان‌نیست ، میگشادم !

من سرشك سرگردان یك‌فریاد ، وفریادجان بلب رسیده‌ی بیدادم!من نقاش بودم ، ولی چکارکنم ،که بخاطرانسانیتی‌که داشتم ، درعنفوان جوانی بچنك مرگ‌موسوم بزندگانی افتادم !

پدرمن ،کارگر راه‌آهن بود ، یك‌روز خبرمرگش رابرای من ومادرم آوردند ، پدرم زیر چرخهای ترن‌له شده بود ، من‌آنوقت هیجده ساله بودم . مادرم دراثرشنیدن این‌خبر ، ودرنتیجه‌ی استیصال ، یکسال پس ازمرك‌پدرم، دیوانه‌شد ! درست بخاطردارم ، وقتی برای نخستین بار ، برای دیدن مادرم بدارالمجانین رفتم ، وقتی مرادید ، اصلانشناخت ، و از من یك مشت چوب کبریت خواست ! دادم .. ازرئیس دارالمجانین پرسیدم‌که موضوع‌چیست؟این چوب کبریتهارا برای‌چه میخواهد ؟

گفت :

«دیوانه‌ی عجیبی‌است !. ازهمه‌کس این‌خواهش‌رامیکند ، چوب کبریت ها رامیگیرد ودر یك‌گوشه‌ی اتاق باگریه وخنده‌ی آمیخته بهم ، با آنها خط آهن درست میکند ! »

دراینجا شدت‌گریه ، به‌مهمان مسلول من‌اجازه نداد‌که سخنش‌را ادامه دهد ، مدتها سرفه‌کرد ، مدتها اشك ریخت ، بساعت نگاه‌کردم، ده‌دقیقه بیشتر بنیمه‌ی شب نمانده بود .

سرفه‌هاکه دست‌کشیدند ، بازباگریه‌سخنش راادامه داد :

« .. پس‌ازدیوانه‌شدن مادرم ، وپس‌ازدیدار او بودکه من احساس‌کردم که میخواهم بوسیله‌ای ، بهر وسیله‌که هست ، فریـاد بکشم . من‌نقاش بودم ، ونقاش بدنیاآمده‌بودم ، رفتم سراغ قلم‌ورنك ، باورکنید ، شبها تاصبح، گرسنه وتنها ، فریاد خودم رابسروروی تابلوهای صامت میکوبیدم !. یکسال گذشت،

یعنی چهار سال پیش بود که اتفاقاً دختری مسیحی‌را درکارگاه یکی‌از دوستان نقاشم دیدم .

هردو در یك لحظه ، بدون آنکه بدانیم چرا ، دل بهم سپردیم، هردو دریك لحظه‌ی ناتمام ، بدون آنکه بپرسیم چرا ، برای یکدیگر ، بجای یك دیگر مردیم! اسم‌آن دختر «لائورا» بود !

«لائورا!..»

وقتی این‌کلمه را شنیدم ، بی‌اختیار ازجائی‌که نشسته‌بودم ، پریدم، دو سه‌بار بیرون رفتم وآمدم ، چند دسته از موئیکه درسر شوریده داشتم، بافشار انگشتان لرزان‌کندم! غیرممکن بود ! این نقاش مسلول، آنوقت ، لائورا ؟ خاك بر سرم ! بساعت نگاه کردم ، نزدیك نیمه‌ی شب بود ، فکرکردم چند دقیقه بعد ، فریاد شوپن ، از لابلای دندانه های پیانو بلند میشود و آنوقت تکلیف من بااین انسان ناکام چیست ؟

نقاش بدبخت، ماتمزده، بمن، بحرکات من نگاه میکرد.

اعصاب خودم را کنترل کردم ، رفتم درکنارش نشستم ،گفتم : معذرت می‌خواهم **«من شاعرم وگاهی‌اوقات تأثرات مرا دیوانه میکند!»** انسان بود ، انسانی بودکه خوب درك میکرد ، قانع شد ، با یك نگاه انسانی بمن فهماندکه میفهمد . خوشحال شدم و از او خواستم‌که ادامه دهد . ادامه داد : « ... عشق من ولائورا ، ازهمان کارگاه شروع شد ، و درهمان‌کارگاه پایان یافت : اینکه میگویم پایان یـافت ، مقصود اینست که ما با هم ازدواج کردیم ، ازدواج ما سروصدای عجیبی براه انداخت! محافل مسیحی، زن‌مرا کوبیدند، که چرا باآنهمه زیبائی ، ازمیان اینهمه جوان مسیحی ، مرا برای ازدواج انتخاب‌کرده است ! . . . و محافل مسلمان ، مرا بیچاره‌کردند ، و پایه‌ی تهمتشان همان بودکه در باره‌ی لائوراگفتم :که چرا من میان این همه دختر مسلمان ، زن مسیحی را گرفتم ! من داشتم دیوانه می‌شدم ، چطـور میتوانستم باین انسانهای از خود راضی بفهمانم که احساس و فهم متقابل ، بالاتر از این حرفهاست ، من و او همدیگر را می‌فهمیدیم ! درد اورا، تمنای اورا ، من «باتبادل بدون حرف نگاهها» درك میکردم واو ترجمان احساسات انسانی من بود! شش ماه به‌این وصف‌گذشت : در عرض این ششماه ، علی‌رغم همه‌ی تهمتها ، من و لائورای من ، درکنارهم ، بخاطرهم ، زندگی میکردیم و او تا آنجا که نفس داشت ، در پرورش استعداد من میکوشید . چون من به‌شوپن‌علاقه داشتم ، هر شب ، نیمه‌ی شب بخاطر من ، تریستس‌شوپن را مینواخت !

همه شب، نیمه‌ی شب، تریستس شوپن ! ای داد وبیداد !... غیرممکن است! میخواستم فریاد بکشم: که خاموش ! دیگر چیزی مگو، تعریف مکن ، دیوانه شدم ، مردم ای نقاش ! ولی احتیاج بگفتن من نداشت ! سرفه‌ها بداد من رسیدند ، این بار سرفه‌ها شدیدتر وخونین‌تر از دفعات گذشته بود، سرفه نبودند ، عصاره‌ی وجود او بود که بصورت لخته های خون از بدنش خداحافظی می کردند ! . . دلم میخواست علی‌رغم میل انسانی من ! ... او قبل از نیمه‌ی شب میمرد !...

تنها ، بخاطر اینکه تریستس شوپن را نشنود . . . ! ولی یکباره قلبم پارچه پارچه فرو ریخت ! ساعت دیواری فریادش بلند شد که : نیمی از شب گذشت!.. مهمان من سرفه میکرد، که ناگهان، پیانو ناله‌کرد!... «شوپن»، شوپن نه ، « لائورا » شکوه‌ی دیرینه‌اش را سر داد . شکننده بود ! مرگ بود ! جنون بود ! سرسام بود و بدبختی ! شما نمیدانید ، شما چه میدانید چه میگویم ؟ چه میخواهم بگویم ؟ مهمان من ، نقاش بخت برگشته ، یکدفعه لال شد ! سرفه ها بزوزه تبدیل شدند ، زوزه شد فریاد ، فریـاد گنـگ ، فریادگیج ! بلند شد . همان مهمان من‌که از جا نمی توانست تکان بخورد ، یکدفعه از جا پرید ، رفت بطرف پنجره ، پنجره‌ای که بطرف اطاق لائورا باز می‌شد ! توفان بیداد می کرد ، و ناله‌ی پیانو، درپریشانی فریاد بادهای سرگردان ، دل همه‌ی آسمانها را بلرزه می‌انداخت ! نقاش ، لحظه‌ای سراپا گوش ، دم پنجره ایستاد ، سراپای پیکر نحیفش در آن لحظات بحرانی ، یکپارچه سؤال بود ! . . برگشت نگاهی بصورت رنگ پریده‌ی من افکند ، یکدفعه قهقهه‌ای دیوانه‌کننده سرداد ، فریاد کشید : « شما ! آه ... شما هم میشنوید؟ این‌آهنگ را میگویم؟ شمانمیشنوید؟» بعد خنده‌اش بلندتر شد، آنوقت یکدفعه خنده را قطع کرد. سیل سرشک ، دیدگانش‌را، باهرچه‌تمنای مبهم در حسرت بیکرانشان بود ، غرق‌آب‌کرد ! من احساس‌کردم قبل ازآنکه شاهد پایان این فاجعه باشم ، جانم دارد بلبم میرسد ، سراپا حیرت و وحشت باو نگاه میکردم ، لائورا ، خونسرد وبیخبراز همه‌جا وهمه‌چیز، آهنگ را ادامه می‌داد ! ناگهان نقاش باصدائی‌که من تصور نمی‌کردم از پیکری چنان درهم شکسته وضعیف بیرون‌آمدنش ممکن باشد، فریادکرد: « لائورا ، آخ لائورای من، مزن، ناله مکن، دیوانه شدم، مردم ، مردم لائو...ر...ا. .آخ لائو...» نفسش بند آمد، سرفه‌ها شروع شدند. چند تك سرفه‌ی خون‌آلود، پیچ وتابی محتضرانه . آنوقت... سکوت!..

***

آهنك پیانو قطع شد ، همه جاسکوت ، همه‌جا ساکت ،. تنها باد های سرگردان بودند که فریادشان بشیون تبدیل شده بود ! شیون مرك ، مرك یك انسان ، انسان نقاش !.

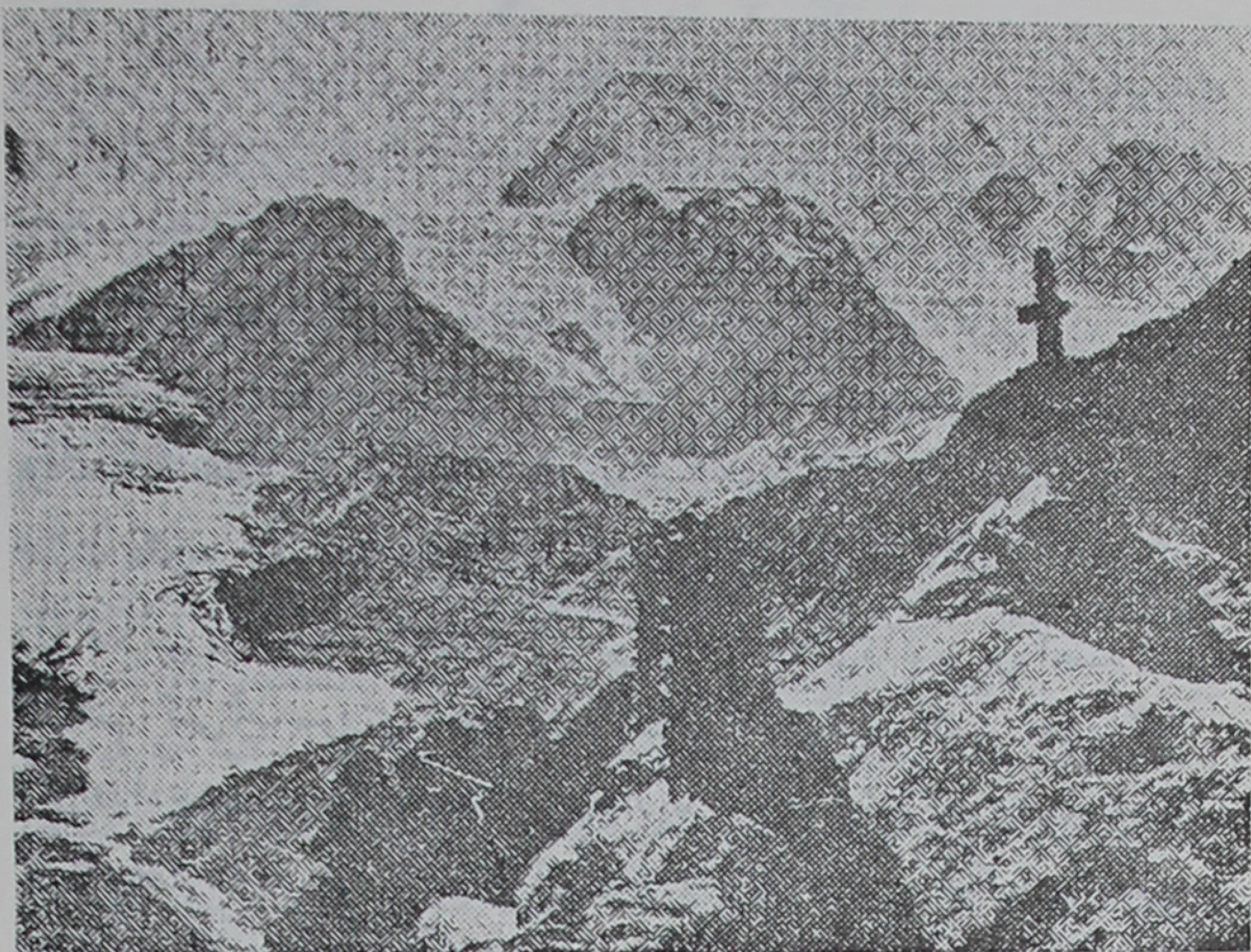
نقاش بخت برگشته ، آخرین لحظات زندگی رادرآغوش لرزان من طی میکرد ، نه‌حرف میزد ، نه‌سرفه میکرد ، همه‌ی‌تك سرفه‌ها ، تك نفس شده بودند .. تك‌تك ، نفس میکشید ، تقلامیکرد ، دست مرا می‌فشرد ، می خواست چیزی بگوید،خیلی دلش‌میخواست حتماًچیزی گفته باشد . « پیامی ، وصیتی!» ولی قدرتش را نداشت . بلند شدم ، سرش راکه روی زانویم بودآهسته زمین گذاشتم ،کمی آب‌بصورتش زدم ، زنده شد!نفس‌عمیقی کشیده گفت : «من‌رفتم .. اگراورادیدید ... دستش‌رابخاطرمن‌بفشارید ... باوبگوئیدکه‌من‌باهمان‌آهنگی که نخستین بار .. پس‌ازپایان‌آن تراببوسیدم، حالا!حالا! .. دیگرهیچ،نه‌هیچ ، باو نگوئیدکه من‌کجا وچگونه مردم ، اصلانگوئیدکه مردم ! .. دلم هیچ .. نمی‌خواهد دلش‌را ، دل‌شکسته‌اش را،باردیگر بشکنم ! اگرپرسید ؛ چه بسر من‌آمد ، بگوئید .. » داشت‌حرف‌میزد ،که یکدفعه‌دراتاق بازشد ! خاك‌برسر من !چه‌میدیدم ، خداوندا!اشتباه نبود !؟ نه‌نبود ..

خودش بود ، بیجامه‌ای وصله‌کرده برتن ، موهای‌آشفته ، سر وصورت رنك‌آلود ،آنوقت ساکت . خیلی ساکت.همه‌اش توفکراین بودم ،که حالا چه خواهد شد!؟. ازهرگونه پیش‌بینی عاجز بودم ، اصلادلم نمیخواست‌هیچگونه پیش‌بینی کرده باشم .

لائورا ، همانطورساکت دم درایستاده بود !..تا اینکه نقاش چشمش‌باو افتاد ، سرش‌راآهسته بلندکرد،نتوانست نگهدارد ، سرش‌باضربت‌بزمین‌خورد، دوباره تلاش‌کرد ، نشد ، شروع‌کرد بخریدن .. لائورا همانطور مثل مجسمه ایستاده بود !..

نقاش‌بدبخت ، خزیده‌بطرف‌اومیرفت..آنقدررفت‌تابزیرپایش‌افتـاد!. دیگرهیچ !..همانجاکه افتاد..مرد !.

***



امروز یکسال از آنشب می گذرد. یکسالست که دختر کوچولوی نقاش، شوهر لائورا درخانه‌ی من است، او از گذشته‌ی خودش، نه‌ازمادرش، نه‌ازپدرش، هیچ‌خبر ندارد، مرا « پاپا» صدامیکند ، وتنهاهنگام خوابست که‌دلش‌مادرش رامیخواهد!

پس‌ازمرك نقاش ، یادداشت کوچکی درجیب اویافت شد ، که‌ازگذشته‌ی اوهیچ اطلاعی نمی‌داد ، تنها دردوجمله‌ی ناقص خواسته بودکه اورا دردامنه‌ی‌همان کوهی که‌نخستین بار ، بالائورای خودش ، شب‌را درآنجا گذرانده‌بودند، بخاك سپارند ، وبرفرازمزارش ، فقط بخاطریاد بودلائورای خودش که مسیحی بود ، صلیبی نصب کنند ... من اینکار راکردم .ولی درباره‌ی لائورا ، ازمن چیزی نه‌پرسید .

همانقدر بدانیدکه کسانیکه بدارالمجانین میروند ، بیش ازهمه ، دو دیوانه‌ی بدبخت ، موجبات تأثرشان‌رافراهم میکند .

یکی‌ازآنهاپیرزنی‌است ، که‌مرتباً باچوب کبریت خط‌آهن می‌سازد ، ودیگری زن زیباروی‌جوانی که‌عکس روی‌کبریت‌ها را بازحمت زیاد میکند ، بدیوار میزند وقوطی کبریتها را بصورت دندانه‌های پیانو ردیف میچیند ، به عکسهای‌روی دیوار نگاه میکند ...وباانگشتان‌لرزان ... روی قوطی کبریتها پیانو مینوازد ! ...

توفان زندگی !...

«جنك هند و چین پایان یافت!..»

جراید

هشت‌سال پیش‌ازاین بود ،،
که‌ازاعماق تیرگی ..
ازتیرگی اعماق‌ونظامی که‌میرفت ،
تابخوابدخاموش ، و بمیردآرام .
ناله‌ها برخاست ..
ازاعماق تیرگی ،
آنجاکه خون انسانها ، پشتوانه‌ی‌طلاست ،
وزجمجمه‌ی سرآنها مناره هابرپاست ،
ناله‌ها برخاست .
مطلب ساده بود !
سرمایه ، خون میخواست !

***



میپرسید چرا ،گوش کنید مردم ! ..
علتش این بود .. علتش اینست :
واین ، نه‌تنها مربوط به‌هندوچین است ،
بلکه ازخانه‌های بی‌نام ، تاسفره‌های بی‌شام ،
ازشکستگی سرچوبه‌ی‌دارخون آلود ، تاکنج زندان ،
ازدیروزمرده ، تاامروز خونین ،
تا فردای خندان !
ازآسیای رمیده ، تا افریقای‌اسیر .
حلقه بحلقه ، شعله‌بشعله ، قطعه بقطعه ،
زنجیر بزنجیر ..
برپامی شود توفان زندگی ..
توفان‌زندگی ، کینه‌ور وخشمگین ،
برپامی شود .
پاره‌می کند ،زنجیر بندگی ،
تاانسان ستمکش ، بشکند ،
بشکافد ازهم ، سینه‌ی تابوت !
خراب کند یکسره ، دنیای کهن‌را ، برسرقبرستان !
قبرستان فقر،قبرستان پول !
وبندگی استعمار ، بیش ازاین دیگر ،
نکند قبول ! نکندقبول !

***

میلرزدآسمان .. میترسدآسمان ،
وزمان .. زمان وقلب زمان ،
وطپش قلب خون آلوده‌ی‌زمان ، تندترمیشود ،
تند ،تر دمبدم ..
وروزآزادی انسان ستمکش ..
نزدیکترمیشود ، قدم بقدم ! ..

گمنامی گم نشده ! ...



میان همه‌ی جویها ، که همراه همه‌ی رودها ، بدریا سرازیر میشدند ،
جوی کوچکی هم بود که هیچ میل سرازیرشدن بدریا رانداشت !..
وقتی سایر جویها پرسیدند چرا ؟ گفت : من هرچند در مقابل عظمت
دریا بس ناچیز وخوارم ! .. امامن ..
«گمنامی گم نشده» را بیشتراز **«شهرت گم شده»** دوست‌دارم ..

بر سنك مزار ...

الا ، ای‌رهگذر ! منگر!چنین بیگانه بر گورم !
چه‌میخواهی ؟ چه‌میجوئی ، در این کاشانه‌ی عورم ؟
چسان گویم ؟ چسان گریم ؟ حدیث‌قلب رنجورم ؟
ازاین خوابیدن درزیر سنك وخاك وخون خوردن ،
نمیدانی ! چه‌میدانی ، که‌آخر چیست منظورم ؟

تن‌من لاشه‌ی‌فقر است ومن زندانی زورم !
کجامیخواستم‌مردن!؟حقیقت کردمجبورم!.

چه‌شبها تاسحرعریان ، بسوز فقرلرزیدم !



چه ساعتها که سرگردان ، بسازمرگ رقصیدم !
ازاین دوران آفت‌زا ، چه آفتها که من دیدم !
سکوت زجر بود ومرگ بود وماتم وزندان
هرآن باری که من ازشاخسارزندگی چیدم .
فتادم درشب ظلمت ، بقعرخاک ، پوسیدم
زبسکه بالب‌محنت ، زمین‌فقر بوسیدم .
کنون کزخاک‌غم پر گشته‌این صدپاره دامانم
چه میپرسی که چون مردم ؟ چسان پاشیده شد جانم ؟
چرا بیهوده این افسانه‌های کهنه برخوانم ؟!
ببین پایان کارم راوبستان دادم ازدهرم
که خون‌دیده ،آبم کردو،خاک مرده‌ها ، نانم !
همان‌دهری که باپستی بسندان کوفت دندانم !
بجرم اینکه انسان بودم‌ومیگفتم : انسانم !
ستم خونم بنوشید وبکوبیدم ببدمستی
وجودم حرف بیجائی شداندرمکتب هستی
شکست وخردشد ، افسانه‌شد ، روزم بصد پستی
کنون .. ای رهگذر ! درقلب این‌سرمای‌سرگردان
بجای‌گریه : برقبرم ، بکش باخون دل دستی :
که تنها قسمتش زنجیز بود ، ازعالم هستی !

***

نه غمخواری ، نه دلداری ، نه‌کس بودم دراین دنیا
درعمق سینه‌ی زحمت ، نفس بودم دراین دنیا
همه بازیچه‌ی‌پول وهوس بودم دراین دنیا ،
پروپا بسته مرغی درقفس بودم دراین دنیا ،
بشبهای سکوت‌کاروان تیره بختیها ..
سرا پانغمه‌ی عصیان ، جرس بودم‌دراین دنیا .
بفرمان حقیقت رفتم اندرقبر ، باشادی ،
که‌تا بیرون کشم‌ازقعرظلمت نعش آزادی !..

فرزند بدبختی!

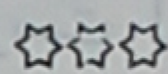


پیرمرد بخت برگشته‌شکمش . آب‌آورده بود . بچه‌های ولگرد بامسخره میگفتند : « یاروآبستنه ! فردامی‌زاد !».
یك روزکه ازکوچه ، همان‌کوچه‌ی کثیفی که پناهگاه زندگی فلك زده‌ی اوبود ، می‌گذشتم ... دیدم لاشه‌اش را بتابوت میگذارند :
پیرمردبخت برگشته، «زائیده» بود . فرزندبدبختی چه‌می‌توانست باشد ؟!... «مرك !...»

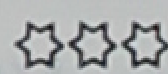
تک افتاده...

ای رهگذر !،. ای آشنای ناشناسم..،
من ، پاره‌ای ازیك دل صدپاره هستم..
درجستجوی کاروان زندگیها ...
تك ساربانی ، بیکس و آواره هستم...

تادرتك این شام دهشتزا نمیرد :
این (هست) دیروز افکن فرداپرستم..
درهر کران،از آسمانی بی‌ستاره ...
صدکاروان بیکران ، سیاره هستم !

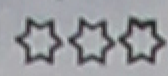


ای رهگذر ! ای ناشناس آشنایم !
من ، شاعری هستم که دیوانم توهستی!
سرخورده ازایمان پوچ آسمانها :
روی‌زمین زنده ، ایمانم‌توهستی...
محکوم اگر هستم ، بزعم شب پرستان :
آزاده‌زندانبان‌زندانم ، توهستی...

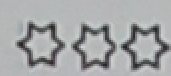


هر نغمه‌ی هر تارتك چنك حزینم :
(آنی)تب‌افزا،ازجهانی ناله‌دارد...

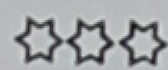
نامم: (شرنگی) سینه‌سوز و کینه‌افروز
ازجام شهدسر گذشتی - واله‌دارد...
هر قطره‌خون، درهررگ بیصاحب من ...
فرمان‌عصیان ازدل صدلاله دارد...



هرتك طپش-درقلب‌من ، تك‌زنك شومی است ...
برتك مزارپرت‌دیروزسیه‌روز...
هرقطره‌اشکم : مهدلبخندی ز فرداست ...
لرزنده ، بررخسارشادی‌سوزامروز ...
تك پرچمی‌هستم، بدست‌مست‌ابلیس...
برتارك‌نعش خداوندان دیروز...



پشتم‌اگر-چون آسمان-تا گشته ، ایدوست !
چون‌وچرایش‌رامپرس‌ازمن ، گناهست!
بارخمیده‌پشت‌من: هفت آسمان اشك...
هفتاددریا، آسمان گم کرده-آه‌است...
کوهی که‌ازپشتم‌فلك‌را میکندسیر :
تك‌دره‌ی‌وارونه‌ای‌درقعرچاه‌است...



باور کن! ای‌دیر آشنای‌ناشناسم !
ای‌رهگذار بیکس‌پس کوچه‌ی زیست !
درقلب‌شب، گر-غیرشب-چیزد گر هست ...
درقلب‌من-جزقلب‌من-چیزد گر نیست ...

کابوس...

شاعر...

بشاعر انسان : محمد کلانتری

فریادی‌وحشتناك،طومار سکوت راوحشیانه‌درهم‌پیچید ، وطنین‌نامتناهی آن ، درشکستگی پروبال بادهای بیابان پیما موج‌زد : کاروان ! ای کاروان زندگیهای بربادرفته ! خاموش‌کن درسینه‌ی‌سکوت صحرا . نغمه‌ی‌طرب‌انگیز زنگهارا ! وتو . توفان ! ای توفان عشقهای از یاد رفته ! . فریادکن . ودروحشت یك فریادگسیخته لگام ، بدورافکن از سینه‌ی قبرستان انسانهای فراموش شده ، همه‌ی سنگها را ! بکن ! ای گورکن، بکن! پاره‌کن سینه‌ی سردوسرمازده‌ی خاکهارا !. « **.. شاعری گمنام‌مرده است !...** »

***

.. وکاروان زندگی ، بانتظار یك زندگی از دست رفته‌ی دیگر ، در گذرگاه مرك ، توقف کرد . ودرخاموشی پس از مرك زندگی ، خاموش‌شد ، نفیرزندگی پردازنفسها ، ناپدید شد ، محوشد وشد ، سکوت : آهنك نغمه سوز ونالهٔ سازجرسها .. شاعری گمنام مرده بود !.. **من‌مرده بودم!**•

***



ازمن میپرسید! بروید، ازگرسنگی، ازگرسنگان نه، ازخودگرسنگی؛ از دایه‌ی شبهای بیخوابی قلب درهم‌شکسته‌ام بپرسید، که من قبل‌ازآنکه بمیرم چگونه بازندگی ساختم. گرسنگی مثل مادرش، طلا، دروغگو نیست. اوبشما حقیقت را خواهدگفت: که من، درسرتاسر زندگی لخت و پابرهنه‌ای که داشتم، باهرطپش قلبم، یکبار میمردم! آخرین بارکه قلبم دیگر پاك ازپا افتاد، پناهگاه من دیوار دلشکافته‌ای بودکه بهیچ دری وهیچ دیوار دیگری تکیه نداشت، وصرفاً بخاطر این‌که باسربزمین نخورد، بادوپای ازکارافتاده، زمین را محکم چسبیده بود. من سالها، باور کنید، سالهای متمادی، همانطور مرده پای آن دیوار افتاده بودم. هیچکس‌را نداشتم، که قطره اشکی هرچقدرهم تلخ، بدرقه‌ی راه بدون برگشت زندگی راه‌گم کرده‌ام کند. اشك هیچ!.. کسی نبود لااقل باامید جبران روز قیامت! لاشه‌ی بیصاحبم رابگوربسپارد. تااین‌که پس‌ازسالها فراموشی، درغروب یك‌روز خزان‌زده، رفتگری پیرمرا همراه بازباله‌ها! بمیان‌گاری شکسته‌اش‌انداخت. اولین باربودکه درشکه‌سوار میشدم. برای بار نخستین در زندگی، زندگی‌نه، کمی‌آنطرف‌تر، درآغوش مرگ، خندیدم، رفتگر سالخورده مرا برد و همراه بازباله‌ها میان چاله‌ای کثیف و دورافتاده، بدست مشتی سك‌گرسنه‌ی ولگرد سپرد. هوا سردبود، آن قدر سرد بودکه تنم مثل دوقلب عاشق در اولین برخورد ناگهانی، میلرزید. چقدر دلم میخواست، یکی‌ازسگها بعشق پیداکردن لقمه‌ای لذیذ، تن یخ بسته‌ی مرا بانفس خودش، گرم میکرد!.. ولی باورکنید، هیچکدام از سگها حاضر نشدند حتی لاشه‌ی مرا بوکنند. فکرکردم حق دارند، مگر من در سرتاسر آن چیزی که‌بنام زندگی‌داشتم!.. چه داشتم؟ چه خوردم! که چه تحویل سگها دهم؟ بالاخره‌تصمیم گرفتم بازباله‌ها جلوی سرمارا بگیرم. وقتی باانگشتهای استخوانیم بدل زباله‌ها چنك زدم... آخ مردم! نمیدانید، بخدا نمی‌دانید چه برمن‌گذشت. اولین چیزی‌که از میان زباله‌ها بچنگم افتاد، مخزن اشکهای رمیده‌ی قلب‌ازخون‌آکنده‌ام، مجموعه‌ی اشعار پراکنده‌ام بود. کتابچه راباچه حسرتی بسینه فشردم، آنقدراشك ریختم که همه‌ی زباله‌ها درامواج سیل دیدگانم گم شدند! ماندم من ولاشه‌ی افکارم: مجموعه‌ی پاره‌پاره‌ی‌اشعارم. «سرنوشت»، اولین شعری بودکه بچشمم خورد. این شعررا من بخاطر شکست درعشق یکپارچه‌ام سروده بودم! داستان عشق من خیلی ساده‌است. زنی راکه دوست میداشتم، قلبم را شکست! وقتی پرسیدم چرا! گفت تلافی بلائی است

که زمانی ، جوانی چون تو برقلبم آورد . از این شعر ، تنها همین سه چهار خط باقی بود ...

سرنوشتی مبهم	**سرگذشتی مرموز**
سرنوشت از من	**سرگذشت ازاوست**
ولی هزارافسوس	**آخ هزار افسوس**
که سرنوشت من	**سرگذشت اوست**

***

فردای آنشب چند نفرژنده‌پوش، بخاطرانسانیت، مرا درکفنی پیچیدند. اولین بار بودکه لباس یکپارچه میپوشیدم!..

وقتی «لباس یکپارچه» را بتنم کردند و بناشدکه مرا بگورستان ببرند ، هرچه التماس کردم اجازه بدهند مجموعه‌ی اشعارم را باخود ببرم! التماس‌من بدلشان تأثیرنکرد، ولی‌خود دفتر، چندقدمی بکمك باد، ازپی‌تابوت من‌دوید! تنها دوقدم... مرا بدون هیچگونه تشریفات‌بخاك سپردند، وقتی‌داخل‌قبرشدم، ازفرط تعجب وخوشحالی چیزی‌نمانده‌بودکه یکبار دیگر بمیرم!. هرکدام از مرده‌ها یکی‌ازاشعار مرا باسوز وگدازی وصف‌ناپذیر میخواندند! میخواستم!. بخاطراین موفقیت غیرمنتظره بخندم، ولی یکباره خنده درگذرگاه‌گلویم گیر کرد. ازهمان راهی که‌آمده‌بودبرگشت! وچندلحظه‌بعد، بصورت یک‌قطعه سرشك بخون‌آغشته ، درشکاف چشمان نیمه‌بازم مرد!...

مدتها خاك سیاه‌گور را برسرزدم وگریستم، نخستین بار بود، احساس میکردم‌که شاعرنیستم... شاعری‌که اشعارش تنها بدرد مردگان بخورد شاعر نیست! مرده‌ی خوش‌آواز سرگردانی است‌که بی‌جهت قبر خودش را درقلوب انسانهای زنده جستجو میکند!.

***

سینه‌ی قبررا شکافتم ، اشعارگذشته‌ام را در قبرستان ، باخود قبرستان ، بمرده‌هاسپردم. آمدم درمقابل‌زندگی! خودزندگی‌نه! درمقابل‌سازندگان‌فردای زندگی، آنهاکه ازمرك، زندگی‌میسازند.. زانوزدم ونخستین‌نغمه‌ی زندگی را فارغ‌ازناله‌های مرك، باینطریق بپایان رساندم :

آفتاب‌زندگی‌ازپشت‌ابرمرك میخندد، زمین، بادست‌زحمت..
دست دنیای فسون وجهل میبندد!:
حلقه حلقه ، پاره پاره، میدرخشد نور بردهلیز زندانهای ظلمت، میفتد زنجیر محنت‌زای مرك، ازپای زحمت..

اشك عجز : قاتل عشق !..



آمد ، بطعنه کرد سلامی و گفت : مرد .
گفتم : که ؟ گفت: آنکه دلت را بمن سپرد .
وانگه گشود سینه و دیدم که اشك عجز
تابوت عشق من ؛ بکف نور ؛ می سپرد .

عشق دروغ !..



رفته بودیم که دور از انظار دیگران ، ساعتی با سر گردانی یك عشق بی‌پناه ، زیرروشنائی مات‌ماه، گردش کنیم ..

آسمان کاملاصاف بود. مهذا، پاره‌ابری‌سیاه، صورت نازنین ماه‌را ، درسیاهی‌خودناپدیدمی کرد .. گفتم: آسمان باین صافی ، معلوم نیست‌این‌قطعه‌ابرسیاه، از گریبان‌ماچه میخواهد ؟. اشاره بابر کرد ، آهی کشید و گفت : آن ؟

آن‌ابر نیست!عصاره‌است.عصاره‌ی ناله‌های‌پنهانی‌عشاق واقعی‌است ... روی ماه را پوشانده است، تا ماه شاهد عشق دروغ من‌وتو نباشد ...

نقاش...

این نه داستان است ،نه
افسانه است. نه‌شعر است،
نه یك نثر شاعرانه‌است.
قطره‌اشکی است رمیده‌و
توفانی‌است که‌از دیدگان
ماتمزده‌ی حسرت ؛ بدامن
پاره‌ی‌شب گرسنگیها غلطیده
است !...

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳



قلم برداشت . دیوانه‌وار ! در یك لحظه‌ی مضطرب ! تابلوی سپید را پیش کشید و با سرعتی خیره کننده ، مشتی برك خزان زده‌ی سرگردان ، روی آن نقاشی کرد . دوسه قدم از تابلو دورشد ! نظری عمیق بسوی برگها افکند . خندید ، نام مناسبی برای تابلو پیدا کرده بود .. نامی مناسب ! .. « ... برگهای خزان زده‌ی درختان ، رختخواب ! .. رختخواب تیره بختان ... » دوسه بار نام تابلو را تکرار کرد ... چندقدمی را که عقب رفته بود ، باسرعت برگشت ، با همان سرعتی که نقاشی کرده بود تابلورا پاره‌پاره کرد ! . هرکدام از برگها بگوشه‌ای افتادند ، سرش بطرف زمین خم شد ، آهسته گفت : این رختخواب ! .. بعدسکوت کرد : در این لحظه سرتاپای وجودش یك قطره اشك بود ، یك قطره اشك گیج ! .. دیگر هیچ ! .

نشست ، بدون آنکه بداند چه‌میکند ، پنجه‌اش را بمیان رنگها انداخت با انگشتش ، چندخط درهم و برهم روی تخته‌شصتی کشید ، بعد انگشتهای رنگین خودرا بسراغ موهای ژولیده‌اش فرستاد . مدتها باموهای خودبازی کرد . بازی نبود ، مثل اینکه منظوری داشت ، شاید میخواست از کاسه‌ی سرش شکافی باز کند ، تا آن قسمت از ناله‌های گمشده‌در وجودش را ، که از دامن قلب پر نکشیده در گذرگاه اشگهای پنهانی خفه‌شده بودند ، از آنجا ، از آن شکاف بسوی آسمانها پروازدهد ! .. تلاش بیهوده‌ای بود ، چون بر فرض هم که موفق بشکافتن فرق سر میشد ،

مگر ناله‌های قلب ، جرأت میکردند ، از کنار عقل بگذرند ! ؟

دستهارا یکباره پائین انداخت ، قسمتی از آن ناله‌ها که بنا بود از شکاف سر بآسمانها روند ، بصورت یك مشت سرشك خون آلوده برسر گونه‌های گود رفته‌اش نمودار شده بودند .

***

بلندشد ، شروع کرد به‌نگاه کردن ، تابلوهای خودش را نگاه می کرد ، تابلوهائی را که‌درگذشته‌های فراموش‌شده نقاشی کرده بود ، در برابر یکی از آنها ، بهت‌زده‌ایستاد . « درجستجو ! درجستجوی قبرمادر ! .» تابلوسه‌قسمت بود : قسمت اول قبرستانی را نشان میداد که‌هیچکدام ازقبرهاسنك نداشتند ، وجوانی ، پابرهنه و ژنده‌پوش ، ماتمزده وحیران بقبرها نگاه می کرد . قسمت‌دوم همان جوان‌را نشان میداد ، باسایه‌ی مبهمی از مادرش که شکمش آب آورده بود و داشت دربرآشفتگی امواج آب ، آبی که درشکم داشت میرفت ، میرفت بسوی دریا ، دریای ابدیت ! و جوان پابرهنه فکر میکرد ؛ فکرمیکرد که چون‌شکم مادرش آب آورده بود بایدمسلماً قبر او ، برآمدگی

شکم قبراو ، ازسایر قبرها بلندتر باشد ، قسمت سوم جوان را برسر قبری که بر آمدگی آن بیشتر ازسایر قبرها بود ، نشسته ، نشان میداد ، نیمی از قیافه‌های جوان میخندید ، ونیم دگرش ، خنده‌های نیم دیگررا ، باآب دیده میشست !

***

مدتها دربرابر تابلوساکت وبهت‌زده ایستاد : جوان ژولیده خودش بود ، بیادش آمد که آنشب ، شبی که مادرش مرد ، حتی ستاره‌ای ! از میان اینهمه ستاره‌های سرگردان که در پهنای آسمان‌ها هستند ، واژگون نشد . مدتها همان طور بهت‌زده ، اشك ریخت . هر کدام ازاشك‌ها اورا تشنه‌ی اشك دگرش می کرد ، و اشك دیگر ، تشنه‌ترش مینمود . درپهنای پناهگاه دل درهم شکسته‌اش درسینه‌ی توفاندزه‌ای که داشت ، از فریاد ناله‌های رمیده ، محشری برپا بود .

باردیگر قلم خودرا برداشت ، صورت زنی را کمی لخت ، کمی وحشی ! نقاشی کرد . میخواست آخرین آرزوی مادرش را بصورت عمل درآورد .. مادرش میخواست عروسی اورا ، عروسی تنها فرزندی را که داشت ، قبل از مردن ببیند .. نقاشی تمام شد . بارچندقدم بعقب رفت ، خوب به تابلو نگاه کرد . چندلحظه خاموش بود ، خنده‌ی وحشیانه‌ی او سکوت را بلرزه انداخت ، باعجله شروع کرد بجمع کردن برگها ، رو بتابلو کرد ، گفت : « خاك بر سرمن ! امشب هیچ یادم نبود که شب عروسی من است ! رختخواب را بیهوده پهن کردم » . برگهای نقاشی شده را بگوشه‌ای ریخت . تابلوی زن وحشی را برداشت .

رنگها بهم ریخت . درها بهم خورد ، رفت دوید : مقصدش قبرستان بود ، قبرستانی که هیچکدام ازقبرها سنك نداشتند .

نیمه‌شب بمقصدرسید ، روی قبری که بر آمدگی آن بیشتر از قبرهای دیگربود ؛ زانوزد . بامشت ، چندبار روی خاك قبر کوبید . فریادش قلب قبرهارا درسکوت نیمه‌شب ، شکافت : « مادر ... بازکن ... منم . آخرامشب مادر ، مگرفراموش کردی ، شب عروسی من است . آنوقت . تو لباس عروسی عروست را اشتباهاً بتن خود پیچیدی ! بردار مادر ! سراز خاك سیاه بردار . عروس ودامادی ، آنطور که دلت میخواست درانتظار تواند ! .. »

***

نقاش بخت برگشته ، دیوانه شده بود ..

شکوه‌ی ناتمام! ..



ای آسمان ! . باورمکن . کاین پیکرمحزون منم .

من نیستم !.. من نیستم !

رفت‌عمرمن ، ازدست من ..

این عمرمست‌وپست من :

یکعمر با بخت بدش‌بگریستم ، بگریستم !

لیك عمرپای اندرگلم ،

باری نپرسید ازدلم ..

من‌چیستم ؟ من کیستم ؟

گفتار آخرین ..



در آخرین لحظات زندگی پدرم ، با گریه وزاری سر ببالینش نهادم.. گفتم پدر! من که در هنگام زندگی تو ، خدمتی برایت انجام ندادم، ولی .. باور کن پدر .. پس ازمرك تو ، هرروز ، گلهای اطراف گورتو رابا آب دیده ، آبیاری خواهم کرد ! .. پدرم خندید ، خنده‌ای سراپا درد ، خنده‌ای ناتمام وسرد ، که ناتمامی یك ناله‌ی آهسته تمامش کرد .. آنوقت گفت : پسر خوب ، من با آمدن تو برسر گورم ، کاری ندارم . . ولی هیچوقت انتظار دیدن گل را در اطراف گورمن نداشته باش ! . چون : **زمین برای رویاندن گلها قوت لازم دارد ، ومن در سرتاسر زندگی ، چه چیز باقوتی خوردم، که تحویل زمین بدهم؟..**

آليس...

ای‌عشق : ای ترانه !
نابود شد ، تلف شد
کر کرده گوش افلاك
کجا فرار کرده ؟
خراب گشته لانه
از خانه ی امیدم
جز ناله‌ی شبانه
شب تا سحر پریشان
ای قلب بی قرارم
ببین کجاست یارم ؟

سرچشمه‌ی فسانه
پاشیده شد روانم
فریاد استخوانم
چرا فرارکرده؟
ویرانه‌گشته خانه
کرانه تا کرانه
گه‌گریه‌می‌کندزار

ای‌صاحب اختیارم!
ببین‌کجاست مردم!

دریای بیکرانه !
از درد بیکرانم..
از سوزش نهانم !
آلیس مهربانم ؟ !
نمانده هیچ دیگر :
جز چنك بی ترانه
از جور این زمانه
با چنك بی ترانه
پرواز کن ز لانه
از بسکه رنج بردم

حالا که رفته برباد آن عشق جاودانه
شایدکه بردی ازیاد نام و نشان او را
گمگشته در کبودی رنك لبان او را
باری بگیر جانم ؟ بگیر این نشانه : این عکس‌ناتمامش :
شاید بخاطرت‌هست آلیس بود نامش آلیس بود نامش

***

هرجاکه‌رفته‌بودیم
شب‌تاسحر،خدایا !
حیران و واله‌گشتم
تصویر او بدستم
سکوت تار شب را
ای آسمان‌آبی ..
بشیون سرشکم ..

هرجاکه‌گشته بودیم
رنك از رخم پریده
آنجاکه شرط الفت
شب تا سحرنشستم .
برهم زدم ، شکستم!
باری بده جوابی :
ای آسمان آبی ..

هرجا نشسته بودیم
خوناب دل بدیده
با عشق بسته بودیم
با ناله های مستم
فریاد کردم ای وای !
بناله های عشقم .
مگر هنوز خوابی

زدم بدست حسرت صد بار برجبینم
صد بار دست حسرت کوبید بر زمینم

این ماتم نهانی ! این مرك ناگهانی در عالم جوانی برباد داد ، برباد
ایمان وعقل ودینم ای عشق آسمانی ای شور زندگانی .
کجابخواب رفته؟ کجا بخاك رفته ؟ آلیس نازنینم ..
آلیس نازنینم..

زبان سکوت ..



یکساعت تمام ، بدون آنکه یك کلام حرف بزنم ،

برویش نگاه کردم :

فریاد کشید که : آخر خفه‌شدم! چرا حرف نمیزنی ،؟

گفتم : نشنیدی ؟!.. برو !..

ژیگولو ...



گـردن دراز   لاغر و باریك
دوسه‌من «اپل»   کراوات‌شیك!
عـیـنك سفید   ثلث‌آن‌تاریك!
نـاخن هادراز   موها کتابی !
«پوشت» بنفش   کت عنابـی
کفش پسته ای   شلوار آبی !

***

خنده‌های جلف   غمزه واطوار
کلی بـی‌حیـا   کلی بدهکار
بدپوز و پررو   بیکار و بیعار
نوك پـا تا سر   دروغ وکلك
اسم‌چندآرتیست   یك مشت‌متلك

***

مرده ی زنان چه‌پیر، چه‌جوان!
فیلسوف زمان! درپنج شش زبان
گودنایت‌فی‌فی‌جان (از انگلیسی !)
(ازفرانسه): اوه! مونشری مرسی !
در عالم خواب یك لحظه لندن
یك‌لحظه پاریس بعد نیوجرسی !

***

منــزل آقـا پارك منوچ خان!
کمی دور تراز گود عباسی !
ثروت مـوهـوم سه ملیون دلار
سرمایه ی نقد سه چار پاپاسی !
با وجود این همراه سوسکش
فی فی تو پول شکسته شاسی !
با پول مـردم بر رو درواسی
کافهٔ شهرداری پی رقـاصی !
سه دفعه تانگو سی دفعه رومبا
بعد تانصف شب «بوگی» وسامبا !

***

کت رفته گرو پیراهن پاره .
دهان خون‌آلود گیج و آواره
یکدست در رفته «دك‌ودنده» خرد
آقـای آجدان من منوچ قرطی
برید به بینید فی‌فی‌راکی‌برد!

***

جاده به جاده پـای پیـاده
تق تق یك در سایه ی مـادر
درکنج ایوان مست ونیمه جان
میرود بخواب «گودنایت فی‌فی‌جان»

سایه‌خوشبختی . . .



شب سرسام گرفته‌ی وحشتناکی بود !

نمیدانم زمین چه‌بلائی بسر آسمان آورده بود ، که‌آسمان ، آنقدرسوخته دل وناراحت ، اشك میریخت ؛ تازیانه‌های کمرشکن باران ، جان سکوت‌را بلب رسانیده بودند !...

سکوت ، ماتمزده وغمناك ، زیر دست وپای باران ، دست وپا میزد،و فریاد میکشید ودرپریشانی سینه‌خراش آسمان وناله‌ی‌بی‌پناه سکوت ، توفانی افسارگسیخته وگیج، بجان‌درختها افتاده بود! متصل‌درخت بودکه ناله میکرد !

ودرواپسین نالهی یك آرزوی ناکام ، میشکست . گوئی باغبانی سالخورده، که گذشته‌های خزان‌زده درسوز وگداز مشتی‌آرزوی سرگردان ، زندگی او را ازدستش ربوده بودند ، عمداً درختهائیرا که خودش کاشته بود ، میشکافت ، تادرپوسیدگی ریشه‌ی یکی ازآنها ، جوانی گمشده‌اش را پیدا کند .

درچنین شب وحشت زده‌ی‌وحشت‌آوری ، سالها پیش‌ازاین ،فرزندطلا، که بیچیزان‌خانه بدوش ،فقرش مینامند ، پدرمرا برد . پدرمن ،سالهاپیش‌از این ، درشبی گرسنه ولخت ، لخت وگرسنه مرد . من‌آنوقت بیش از شانزده پائیز ندیده بودم ! از اینکه نامی ازبهار نمیبرم تعجب نکنید چون‌درطبیعت گرسنگان بیش ازدوفصل وجودندارد پائیزوزمستان !..

در سرتاسر زندگی محنت بارشان ، این پائیز محنت زده است‌که در ماتمزدگی رخسار زردش ، رخسار زرد وماتمزده‌ی آنها را نوازش میدهد، و زمستان ، هنگامی فرامیرسد ،که قلب درهم شکسته‌ی انسان‌گرسنه ، مثل‌مرغ سربریده ، درتنگنای سینه‌ی دلسوخته‌اش جان میکند .

***

واینکه امروز ، ناگهان بیادمرك پدرم افتادم ، بخاطر سؤالی بودکه یکی ازدوستان ساده‌ام ازمن‌کرد ،که .«.. راستی چرا اکثریت مردم‌ما،در این اجتماع ، هیچ روی خوشبختی رانمیبینند ؟!» گفتم برادر !یکروزهم،من همین سؤال را باپدرم بمیان‌گذاشتم .

گفتم پدر ! راستی توهیچ‌روی خوشبختی را دیده‌ای ؟ پدرم خندید : خوشبختی؟ دراین‌اجتماع؟.من‌که ندیدم!.. گفتم‌چرا !. گفت نمیدانم.همانقدر میدانم‌که‌تنهاشبی ، اشتباهاً ، سایه‌اش را ، سایه‌ی خوشبختی‌رادرخواب‌دیدم. براسبی زرین سوار بود ، بپای اسبش افتادم ، زین اسب را بآغوش‌کشیدم . بسینه فشردم وبوسیدم . بوسیدم وخندیدم . خندیدم وگریه‌کردم . درست مثل دیوانه‌ی بخت برگشته‌ای‌که یکبار دیگر پس از عاقل شدن ، تنها از شدت خوشحالی دیوانه شده باشد !..آنوقت‌گفتم :آخر چرا ، خوشبختی یکبار در کلبه‌ی خراب‌مانده‌ی‌مرا نمیکوبد؟مگرمن،مگرفرزندمن،مگرما بشر نیستیم؟!ـ سایه‌ی خوشبختی‌بانعره‌های جگرخراش ، صدادرسینه‌ام‌خفه‌کرد . فریادکشید: برو ! بروانسان ساده‌دل . تا هنگامی‌که درکف دست توآنچه‌که هست ، هست ، خوشبختی‌را،دراین اجتماع ، باتوکاری نیست ! بکف‌دستم نگاه‌کردم، شرافت خود را دیدم ، که مغرور و سرفراز ، پینه‌های دستم را نوازش میکرد !! ..

پریشانی ...



از بس کف دست بر جبین کوبیدم :
تا بگذرد از سرم ، پریشانی من .
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت بهم :
شد چین و شکن ، بروی پیشانی من !

حماسه‌ی یك پیر مرد...

پیرمرد گریه میکرد...
سازشکسته‌ای داشت که درسر تاسروجودش،
ازوجودزندگی!ـهیچ نشانه نداشت ؛
وقتی که مرادید، با دیده‌ی گریان
سازشکسته‌اش راازروی زمین برداشت...
وبا آهنگی حزین، آمیخته بافریاد.
فریادی ساکت ، فریادی خاموش ، که
صدایش مرده بود،
رفته بود ازیاد.. ناله راسرداد :

سازمن.. سازمن..
آهسته ناله کن، آهسته، ساز من
تاباخبر نشود، رهگذر بیخبر :
از رازمن.. رازمن..

.. وآنوقت از؛ پشت خمیده‌اش تاموهای شانه‌ندیده‌اش، ازدست پینه بسته‌اش، تاپای خار درکف شکسته‌اش، داستانهائی گفت که تحت تأثیر شان غنچه‌ی یك حماسه‌ی ناتمام دردل تخیلات من شکفت : این بود آنچه شنیدم ..این بود هرچه گفت :



دردل آتش فقر..
دامن‌خاموشی
از همه تلخی جانسوزکه یك عمرچشید : قلب‌من
قلب من بسکه طپید !
قلب من بسکه شکست...
نفسم بسکه در اعماق دلم نعره‌کشید..
هوسم ، بسکه بمغزم کوبید..
دردبیچارگی وماتم جانسوز سکوت
بسکه برخاك سیاهم مالید،
همچو یك قطره سرشك ، ازدل‌خون،
زندگی ، ازلب چشم‌غلطید!
باسرآهسته زمین خورد ولب‌سرد زمین
لاشه‌ی مرده‌ی روحم بوسید
وندر آغوش بهم کوفته‌ی وهم وجنون،
مغزسرگشته‌ی بختم پوسید

* * *

نفسم
هرچه بیهوده مراکشت ، بسم بود،بسم
نفس بیکسم‌ای زنده دلان ، قطع کنید
سینه‌ام چاك کنید،
این غبارستم ازروی رخم پاك‌کنید
قلب من‌پاره کنید:
بچه‌کارآید این چشمه‌ی خون؟
این تن‌مرده‌ی‌مرك:
که تن زنده‌ی من‌کرده چنین‌آواره
ازکف سینه‌ام ، آریدبرون.
ببرید..
ببرید : دربیابان سکوت..
زیرمشتی لجن‌وسنك سیه‌خاك‌کنید!

* * *

نظری برسرپوشیده زبرفم فکنید
وه بدانید اگر .

که چقدر ازپس این‌دیده‌ی حسرتبارم
چهره‌ی زشت ستمکاری ومحنت دیده ؛
ای‌جوانان شریف .
بخدادرپس هررشته ازاین خرمن برف
عالمی رنج سیه روزی وغم خوابیده !

***

کف پایم نگرید .. !
نگرید این‌کف پایم که‌خزید ،
سالها پشت زمین ..
سند زنده‌ای ازدردشرر باراست این ،
مکتب رنج توانسوز وسکوت دل‌زار
مدفن نیش جگرسوزبسی خاراست این!
قطرات سیه خون‌که چنین ناله‌کنان
همچوخاکسترسرد .
ازپر پینه‌ی دلسوخته‌اش میبارد .
ازغم خانه بدوشان بیابان پیما ..
وزنم ریزش باران ستم ، درشب سرد ..
داستانها دارد !
آخر .. ای زندگی خفته بگور !
توبگو ...
توبگو ، ازره دور ..
آخر .. این‌پاست ؟ رفیق !..
یاکه تختی است زکفشی که نپوشیدم‌هیچ؟!
وه ! بدانید ، اگر ،
درپریشانی یك‌عمر سراپاخم وپیچ .
باچه سوز ، این‌کف پا
این‌کف‌بی سروپا
تك وبیخانه ولخت ،
ره‌پرپیچ زمان پیموده !
بچگان
بچکان اشك‌خودت ، ای‌کف‌خون‌آلوده

بچکان‌اشك خودت‌تاکه ، شودخون، جاری
همه‌جا .
همه جا ازچپ وراست :
بشود خون ، جاری !
برسروصورت محنت زده‌ی بیکاری !
برسرفقر ، سرمرك ، سربیماری
برسر محفل دزدان حیات بشری ؟
همه جا ...
همه‌جا ، ازچپ‌وراست :
بشود خون جاری !

***

درشب‌وروز ، شکم خالی‌ولب تشنه‌بآب
یاکه درظلمت افسونگر خواب ..
یاکه وقتی زفشارستم ، انسان فقیر ..
بحیات سگ‌کاخ ستم‌آلوده‌ی پول :
میبرد حسرت ورشگ ..
هیچ درعمرشما ، دست شماریخته‌اشك ؟!
بنگرید !
بنگریدازتن این پاره عصای‌کج وپیر ..
چه بخارغم ومحنت‌زده ، برمیخیزد .. ؟!
آه .. این دوست‌من ، دست من‌است !
که چنین اشگ غم ازجورستم میریزد ...!
دست من !
آه ! ای‌دست دل‌افسرده وتن مرده‌ی من !
لحظه‌ای تکیه براین چوب چروکیده مزن !
دست من ! ناله مکن .. اشك مریز .. حرف بزن !
حرف ؟ نه ! بشکن عصای خود وفریاد بزن !
دست من ! داد بزن .. داد بزن !
تاکه یکباره شود پاره‌زهم ، طوق ستم !
تاکه نابود شود مادر معروفه‌ی زر ،
ونزاید دیگر :

مفتخوارستم افزای ؛ شکم پشت شکم !

***

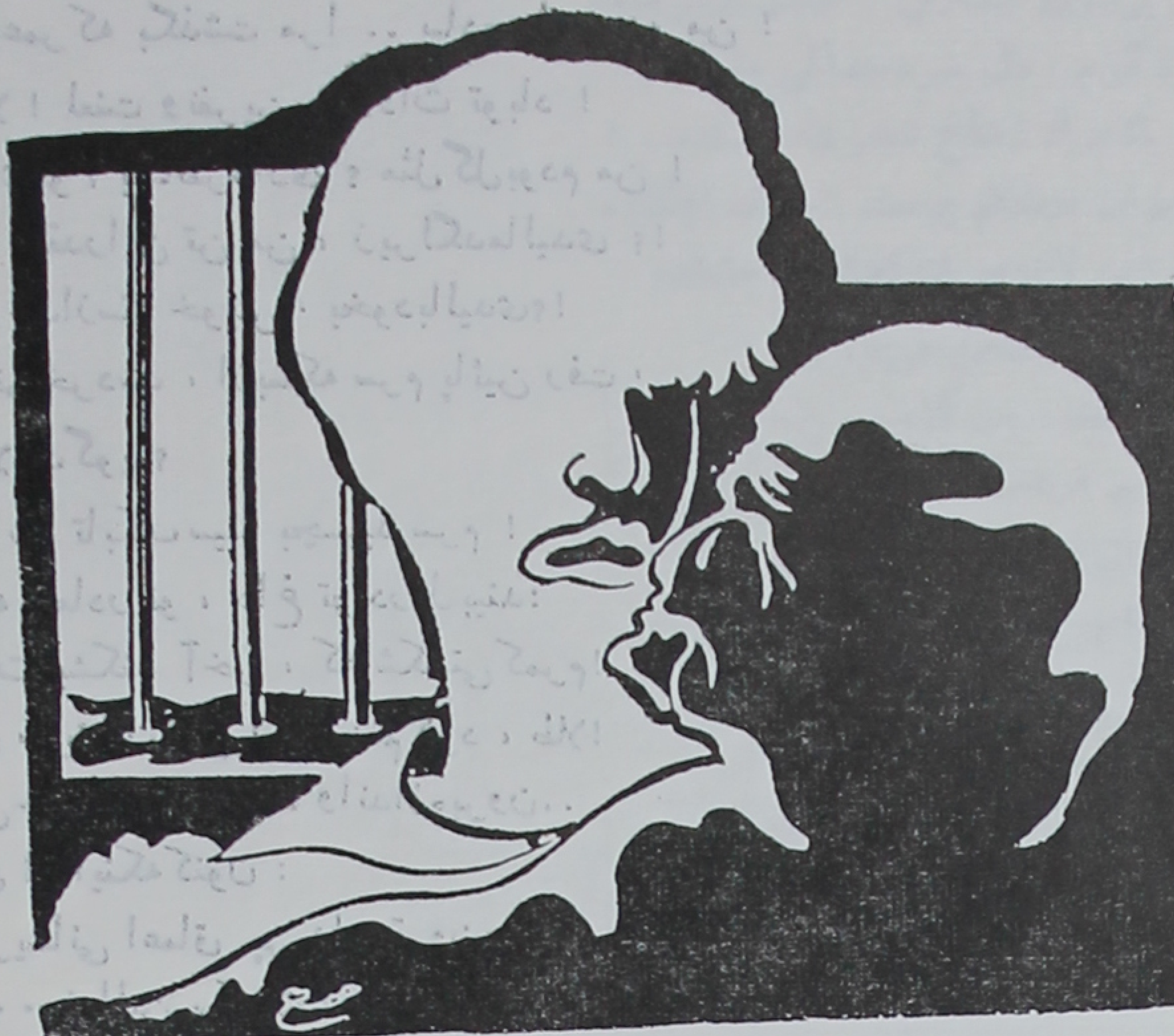
پشت تاکرده‌ی من ؛ میبینید ؟!
به‌تبرنیم شده ، همچو دل پاره‌ی بید
خفته درقلب زبانه‌کش امواج تنور
نفس پرسوزوگدازش ، خجل وشرمنده
تاشودگرم ، دل سردخدائی مغرور !
مثل یك‌برك زشاخ شجری لرزنده . !
استخوان درشکم پوست ، شکاف افکنده .
روی این لاشه‌ی یك کشته دل‌جنبنده .
پشت تاکرده‌ی‌من می‌بینید ؟
که‌سرافکنده بدرگاه زمین
سرتعظیم فرودآورده ؟!
سرگذشتی‌است وراسینه‌شکاف
ازستمهای خزان‌آکنده !
سرگذشتی بی‌پر
سرگذشتی بی‌بال
بی پروبال چومرغی تك‌وکاشانه خراب
که زند پرسه درآغوش پریشاندل‌آب
آب سردی‌که ستم‌ریخت بخلوتگه فقر:
یخ زده درشبح بیکاری
کف بکف ؛ مشت‌بمشت !؟
سرگذشتی زفغان دل صدهازن پاك :
که‌نشستند بخاك .
شرف وعفتشان درطبق ناچاری !
صف بصف ، پشت بپشت !
سرگذشتی زهوسرانی مشتی ناپاك :
پایکوبان بسرقبرحقیقت ، که طلا..
دردل فقر ، بصدپاره نمودآنراکشت !
وه ! مپرسید ، مپرسیدمپرسید، دگر ؟
خاك عالم بسرساده دل خاك بسر !

برو، که تاخوار وذلیل :
زیر آوار بمانی ایدل !..
زیر آوار ، چومن خوار بمانی ، ایدل!
آری !.. ای انسانها !
بشنوید آنچه گذشته است بمن : بشنوید و بسپارید بیاد..
درهمه عمر که بگذشت مرا .. ساده دل بودم من !
ای طلا ! لعنت ونفرین بتو وذات تو باد !
زیر پای تو ، بخاطر داری ؟ مثل گل بودم من !
تو .. چقدر این تن من ، زیر لگد مالیدی ؟!
تاچه حد ازستم خویش ، بخود بالیدی؟!
گردنم خرد شد ، ازبسکه سرم پائین رفت ،
تا سلامت گویم؟
خرد شد تا بکف سینه بچسبید سرم !
روکه تامادر تو ، داغ تو دردل بیند:
کمرت بشکند آخر ، که شکستی کمرم!
آری ، اینسان بمن لخت ستم کرد ، طلا!
ستمی جان شکن وازحد واندازه برون..
غافل از اینکه کنون :
وزپریشانی اعماق پریشان قرون:
و... زبالین سکوت ، و ... زفریاد سرشك
و .. زآغوش سیه روزی آغشته بخون :
همه ی دربدران ، درصفوفی محکم زکران تا بکران:
دست دردست بپا میخیزند : وبفرمان زمان
درودیوار بخون تشنه ی کاخ ظلمات !
بانوائی طرب انگیز فرو میریزند

***

خرمن جوروستم ، زآتش فردای سپید
دردل مرده ی صحرای فسون میسوزد
سوزن رنج بدست :
جبر تاریخ . لب فقر وقیود:
درکنار لب سرمایه وسود
بلب دامن دنیای کهن میدوزد!

شیشه‌و سنك !...



او مظهر عشق بود و من مظهر تنك
وقتی که فشردمش ، با آغوش تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه چه میکنی تو در بستر سنك !؟

احساس ...

بەنقاش انسان : «جورج»

آتش است ! جهنم ! است ! ... یکپارچه درداست . . یکپارچه درد بی دردمان !.. عصارەی خاکستر مشتی افتخار صاحب مرده است ، که توفان حوادث ، بدست مشتی دیوانەی پول پرست ، در ظلمت یکشب تولانی ، توفانی دهشت انگیز ، بقبرستان فراموشی سپرده است !

رنگ‌است ! . . ننگ‌است ! . شرنگ است ومرك ، یکپارچه فلاکت ـ است .. منبع فساد است وجنون وسرگردانی ارواح !..

مسخره است !. مهددروغ‌است وتملق وخود فروشی وتقلب ودوروئی ، ودروغ وریا ! مکتب حماقت است وجهل‌مرکب !.. قبرستان است..قبرستان! میدانیدکجا راوچه رامیگویم ؟ ! . . این اجتماع را ، این اجتماع شیرازه گسیختەی ، توسری خوردەی نفس مردەرا .. این اجتماع محنت‌کشیدەی‌طعم آزادی نچشیدەی زندگی افسرده را ! .، باورکنید قبرستان است ، قبرستان زندگانی واندیشه واحساس‌انسانی ! وهرچه مربوطاست ، بزندگانی‌قبرستان



آرزو وعشق انسانی ، از همه جای این سر زمین ، از خزان زدگی سایبان آرامگاه شیخ سعدی گرفته ، تا ماتمزدگی بیابان بی‌آب وعلف کرمان ، از سواحل توفانزده‌ی خزر . تاکرانه‌های آفت زده‌ی کارون ، خزری که خوراك امواج لجام گسیخته‌اش ، پیکر درهم شکسته‌ی صدها نفر ، از هموطنان ماهیگیر من است !.. کارونیکه سواحل آفتاب زده‌اش پناهگاه وحشت زده‌ی فریاد بی‌پناه ، هزاران نفرازهموطنان زمین گیرمن‌است!..درهمه‌جا،ازهمه‌جا، ازهمه‌ی لانه‌ها ، همه‌ی خانه‌ها ، ازشیون مرغکانی که ناله میکنند ومیمیرند درجستجوی چنددانه ، دورازلانه‌ها ، وفریاد ، ارواح تسلیم ناپذیری که مرك رامحکوم میکنند ! نابودمی کنند . .

درازای زندگی خود ، تایاد فراموش نشدنیشان ، فراموش نشود ، بزعم خدایان مرك،درفراموشخانه‌ها ، ازهمه‌ی‌آسمانها ، همه‌ی بیابانها،همه‌ی زمینها ، همه‌ی زمانها ، همه‌ی دره‌ها ، همه‌ی دریاها ، زرخانه فروش ،بدست فقرخانه بدوش ، تخم‌نیستی می‌کارد ! .

ازسرشك تلخ ودردآفرین شب گرسنگی گرسنگان تیره بخت !که جای سعادت گمشده‌ی خود را هیچ نمیدانند ، از سرنوشت تهمت زده‌ی صدها نفر انسان بیگناه ،که در این محیط فاحشه پرور ، فاحشه پرست ، « فاحشه » شان مینامند ، ازناله‌ی‌جگرسوزجرس کاروان که درخاموشی صحرای فراموشی بافقان سینه‌خراش ،آخرین قسمت افسانه‌ی زندگی را ، بعنوان اولین قسمت حقیقت این مرك موسوم به « زندگی » میخوانند . . از ناله‌ی سرگشته و کمرشکسته‌ی فقیری که درپهنای این ظلمت بیداد پرور ، فریادرسی ندارد . ازهمه‌جا ..همه جای این‌بازارمکاره ،که درسکوت ستم بارش ، دلالان‌شرافت انسانی ، شرافت انسانها را بمزایده گذاشته‌اند ، اشك‌وخون میبارد ! ..

این احساسی است که‌من‌می کنم !..من که‌زاده‌ی رنجم وسراینده‌ی‌آهنك فردای‌زندگی !.. من که‌یکپارچه مرگم ، برای تیره گیها ، ویکپارچه‌عصیان، دربرابربندگی !..

من‌باید آنچه رااحساس میکنم بنویسم..ومینویسم!ولی‌تو ای پاسدارجهالت!.. اگرمیخواهی دهان فریاد مرا قفل کنی؟.. قفل کن!..اما .. فراموش مکن ..همان‌انسانی که دیروزندانسته، برای توقفل میساخت ! . . امروز دانسته کلیدش را ، برای من میسازد !..

آثار شب زفاف !...



من زاده‌ی شهوت‌شبی چر کینم
در مذهب‌عشق ، کافری بیدینم
آثار شب زفاف کامی‌است، پلید..
خونی که فسرده‌دردل خونینم..

مرك لی لا!...

دشت تنها بود ، من تنها ،
سرشك شورمن تنها ..
وتنها دور ازمن .. دور..خیلی ..!
لی لا .. عشق من .. تنها ..
بادمی‌پیچید ، برداماں صحرا ..
موج میزد .. موج میزد ..
دامن صحرا ، هماره اشك میبارید برقلبم ،
وقلبم زیرباران سرشگش ، چنك میزد ..
چنك میزد ، بردرودیوارسینه ..
پاره‌ابری تیره ، روی‌آسمان را رنك میزد ..
وزفضائی دور ، ناقوس کلیسا زنك‌میزد ..
زنك میزد .. غلطه میزد .. نعره میزد ..
«آخ ، لی لا .. آخ ، لی لا ..»



درسکوت دشت ناگه ،
رفت ازدامان عقلم ، مرغ هوشم !
رفت .. پرزد .. رفت .. وانگه ..
ناله‌ی سرد شباهنگی فرو غلطید درگوشم ،
وقلبم‌ریخت .. قلبم‌ریخت ، ازفریادآن‌ناله
شباهنك سیه‌دل نعره میزد ..

« رفت ، لی‌لا . . . رفت، لی‌لا . . . »

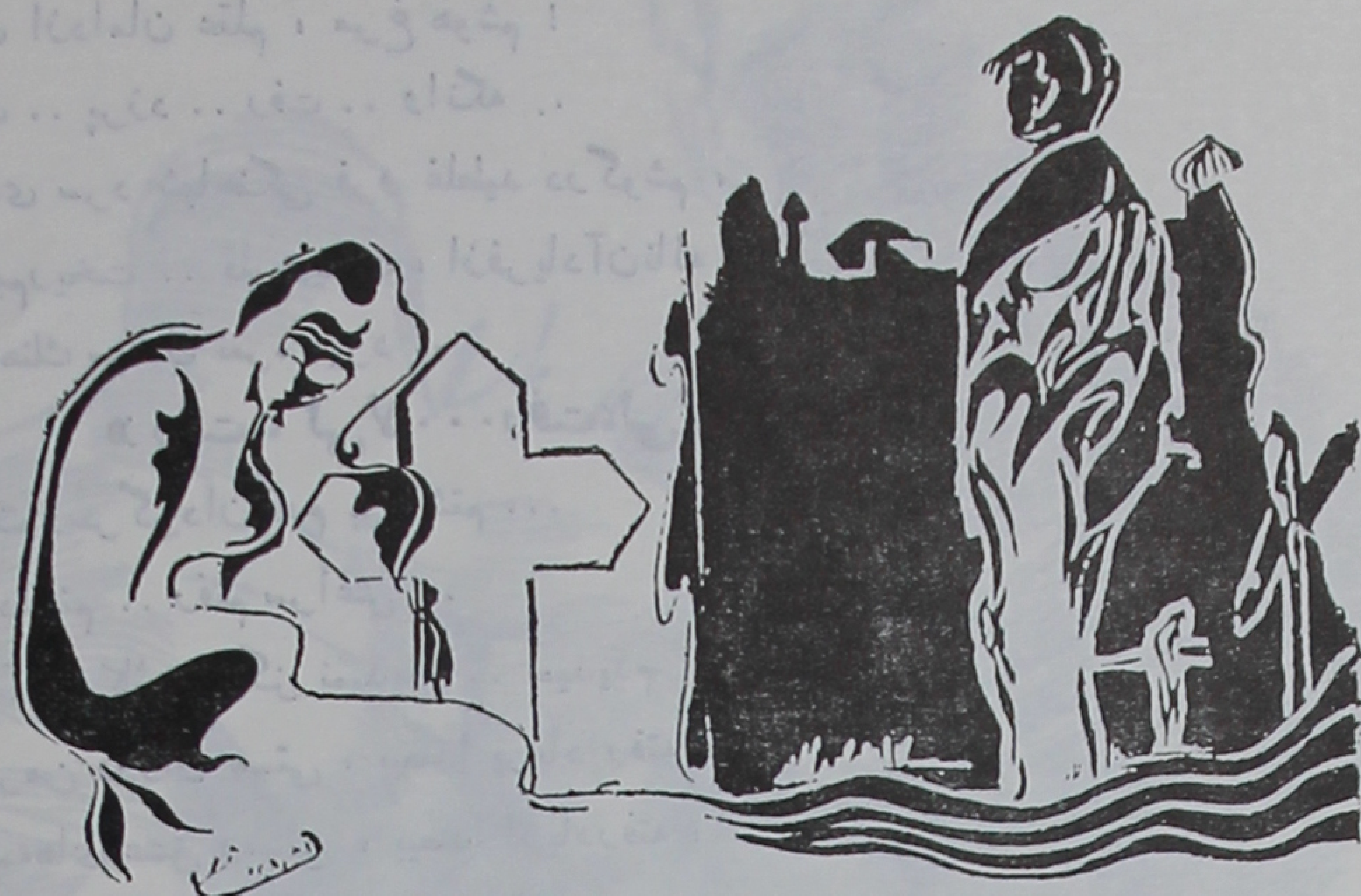
مات وسرگردان قدم برداشتم ...
برداشتم .. رفتم سراغش ..
« آه .. کاش هرگز نمیدیدم .. نمیدیدم .. »
خرمن دوران هستی ، بیصدا برباد رفته ،
نغمه‌های عشق ومستی ، بیصدا ازیادرفته ،
دشنه‌ی دردی سیه قلب امیدم رادریده
رودها وچشمه‌های آرزوها ، خشك وراكد ..
کوچه ساکت ، خانه ساکت ،
بردرو دیوارخانه ، سایه‌ای ازغم نشسته ،

«نیست، لی‌لا . . رفت ، لی‌لا . . . »

ساز نازنغمه پردازتمنایش ، شکسته ..
درب بسته ..
گیج وسرگردان وباتردید وخسته ،
درزدم .. دربازشد !..
ایوای ! در موج سیاهی .. اشك‌دیدم .. مرك دیدم ..
اشکهای مرك ومرك اشکهای‌گرم دیدم .
برلب تابوت سردی ! مادرلی‌لا ، لمیده ،
پشت اوخرد وخمیده ..
گونه‌هایش غرق دریائی از اشك رمیده ..
رنك عشق وزندگی از روی زیبایش پریده ،
با نگاهی وحشت‌انگیز وسراپا حسرت ومات ودریده ،

«گفت: کارو . . . آخ ، کارو . . .
مرد ، لی‌لا . . . مرد ، لی‌لا . . . »

مرگ و زندگی...



هنوز کاملا در قبر زندگی خودم جابجا نشده بودم که یکباره احساس کردم دستی آشنا، مضطرب و عصبانی سنگ قبرم را می کوبد لحظه‌ای بعد، روح سرگردانم با دیدگان اشك آلود، از لابلای خاك قبر بکنارم غلطید! بدون هیچ گفتگو، دستم را گرفت و از زیر خاك بیرونم کشید، نگاهی بسنك قبرم افکنده گفت: ببین! این بشر دروغگو و جنایت کار! حتی پس از مرگ تو هم بحقیقت آنچه مربوط به تست، پشت پا زده است!.. راست میگفت!..

برروی سنك قبرم نوشته بودند: «در ۱۳۰۶ متولد شد و ۱۳۳۳ مرد..» دروغ بود!.. سال ۱۳۰۶، سالی بود که من مردم، و زندگی من، پس از سالها مرك تحمیلی در ۱۳۳۳ شروع شد!.. سنك قبر را وارونه کردم تا حقیقت را آنچنانکه بود بنویسم، روحم باخنده گفت: «شاعر فراموش کن این مسخره بازیهارا.. بکسی چه مربوط است که تو کی آمدی و کی رفتی! برو بخواب!.» منهم خنده کنان رفتم.. خوابیدم، چه خوابی!. چه خواب خوبی... کاش همه میفهمیدند!...

حقیقت تلخ ...

از ناله‌ها مرگ :

تا نغمه های زندگی !

بمناسبت فاجعه‌ی جانگدازیکه در کارخانه‌ی بلور سازی
بنی‌هاشمی (تهران) رخ‌داد ...
ظاهراً علت انفجار ، ریختن سقف کارخانه بود ! ..
برسر دیك !...

یك حادثه‌ی بیسابقه و رقت بارکه
روزعید فطر ، درجنوب تهران روی‌داد .
براثر انفجار دیك بخاردر کارخانه‌ی
بلور سازی ۱۹ نفرکشته و ۸۰ نفر
مجروح شدند .
انفجار بحدی شدید بود که خاك
وسنك وآهن را تا ارتفاع بسیار زیاد
بآسمان پرتاب کرد و عموم اهالی آن
حوالی را بوحشت انداخت .
بلافاصله ، پس از حادثه برای نجات
مجروحین اقدامات لازم ازطرف مقامات
انتظامی بعمل آمد . درمیان مقتولین و
مجروحین عده‌ای کودك خردسال وجود
دارد ، وضع آنها فوق‌العاده تأثر آور
می باشد ! ..

از اطلاعات شنبه پانزدهم خرداد ماه ۱۳۳۳



بفلك سر بدر آورده بنائیست عظیم
مظهر قدرت گنج است وسرورزروسیم
سربسر داخل آن غرق می وموسیقی
ساز ، بامطرب وناز ، اززن ومی باساقی
اینطرف دودشررخیز کباب است ، کباب..
آنطرف بوی دل‌انگیزشراب است، شراب!
صدرقم میوه‌ی خوشبوی وشکر باردرآب
نیمه عریان ، همه جاموج زندمست وخراب :
زن شوریده سرمی‌زده باسینه‌ی باز،
سربزانوی گروهی دغل و شعبده باز !
کارفرما، بسخن میکند ! اینسان آغاز :
دوستان ! همکاران !
عیدفطراست امروز ..
پنداین پیرجهان دیده ، همه گوش کنید :
تا بپایان نرسد سال ومه‌غارتگر
نرود شوکت سرمایه بتاراج فنا
خون انسان ستمدیده ، به‌نیرنك وفسون
بچکانید وقدح پشت قدح نوش کنید !
دوستان ! همکاران !
چه سعادت بجهان برتر وبالاترازاین
که شریکیم بخوشبختی وآسوده زغم
زکران تابکران ..
هرکجاکرکس‌سرمایه بمنقارستم
میکند پاره تن‌خسته دل رنجبران !
بخوریدهمکاران !
روزه امسال گرفتم که خداسال دگر
طایرآزمرا ، بازدهد بال دگر
بال بگشایم وچون جغد بپروازآیم :
ده‌بده ، شهربشهر ..
بخورم خون بشر .
سال‌دگر ، بکفم گنج دگر ، بازآیم :

•٭•

ناگهان صحنه عوض میشودورعشه‌ی مرك :
میشکافد درودیوار بنا ازرك وپی ..
میفتدلرزه‌بر اندام هوسبارستم
میپردرنك ، زرخساره‌ی می ..
ناله‌ای می‌رسد ،آهسته بگوش ازره دور
ناله‌ای ازته‌گور ..

«کوره‌شد منفجر وسوخت تنش ، ای‌مردم !
سکته‌کرد ازغم او بیوه زنش ، ای‌مردم !
مرد فرزند من وهیچ نمانده است ازاو
جزهمین غرقه بخون ، پیرهنش ای مردم ! »

•٭•

میپرد ، مستی‌می ، ازرخ ارباب وسکوت
میزند پرسه دراطرف بنا ، ازچپ وراست
خبری وحشتناك !
خبرمرك سقوط ..
میکشد نعره‌که : ایوای ببین‌کوره‌ی ماست !
که چنین‌شعله‌بهرسوی برافروخته است
« بله ، ارباب » دهد پاسخ سربسته به او
پسری ازته باغ
« تن‌صدها نفرازکارگران سوخته‌است » !
خفه‌شو ، مردکه ! من چیزدگر میپرسم !
کی من‌از سوختن‌کارگران میترسم ؟
بدرك‌گرکه هزاران‌نفرانسان مردند .
بجهنم‌که دوصد غنچه وگل پژمردند ..
چشم‌تاکار کند،هست دراین‌شهرچوریگ
لخت و عریان‌همه‌جا کارگر پیروجوان
صحبت ازریختن سقف بود برسرديك !..
نه‌که‌آشفتگی وسوختن‌کارگران !!

•٭•

چه بگویم بتوای نظم جنایت پرور ..
زاده‌ی جهل وفسون ، روسبی پول‌پرست

که بدیوان سیاهت زسرشك شب‌رنج
رنج شوریده سر ، گرسنه‌ی پینه بدست
که طلا ، پشت‌اورا باتبرفقرشکست .
چه جنایتهاهست ؟!

***

بروید ..!.. بروید !
جانیان زشرف عاری ومست ازمی وخون !
پندآن « پیرجهاندیده » همه‌گوش کنید
خون انسان ستمدیده به‌نیرنك وفسون
بچکانید وقدح پشت قدح نوش کنید !
غافل ازاینکه‌کنون :
زپریشانی اعماق پریشان قرون
و.. زبالین سکوت
و .. زآغوش سیه روزی ، آعشته بخون ..
همه‌ی دربدران..
همه‌ی‌کارگران ، برزگران
در صفوفی محکم
زکران تابکران
دست دردست بپا میخیزند ..
وبفرمان زمان
در ودیوار بخون تشنه‌ی‌کاخ ظلمات
بانوائی‌طرب‌انگیز فرومیریزند
برسرمفتخوران !

***

خرمن جوروستم زآتش فردای سپید
دردل مرده‌ی صحرای فسون می‌سوزد
سوزن رنج بدست ..
جبر تاریخ ، لب فقروقیود..
درکنارلب سرمایه وسود
بلب دامن‌دنیای‌کهن میدوزد !

اشك رز ! ...

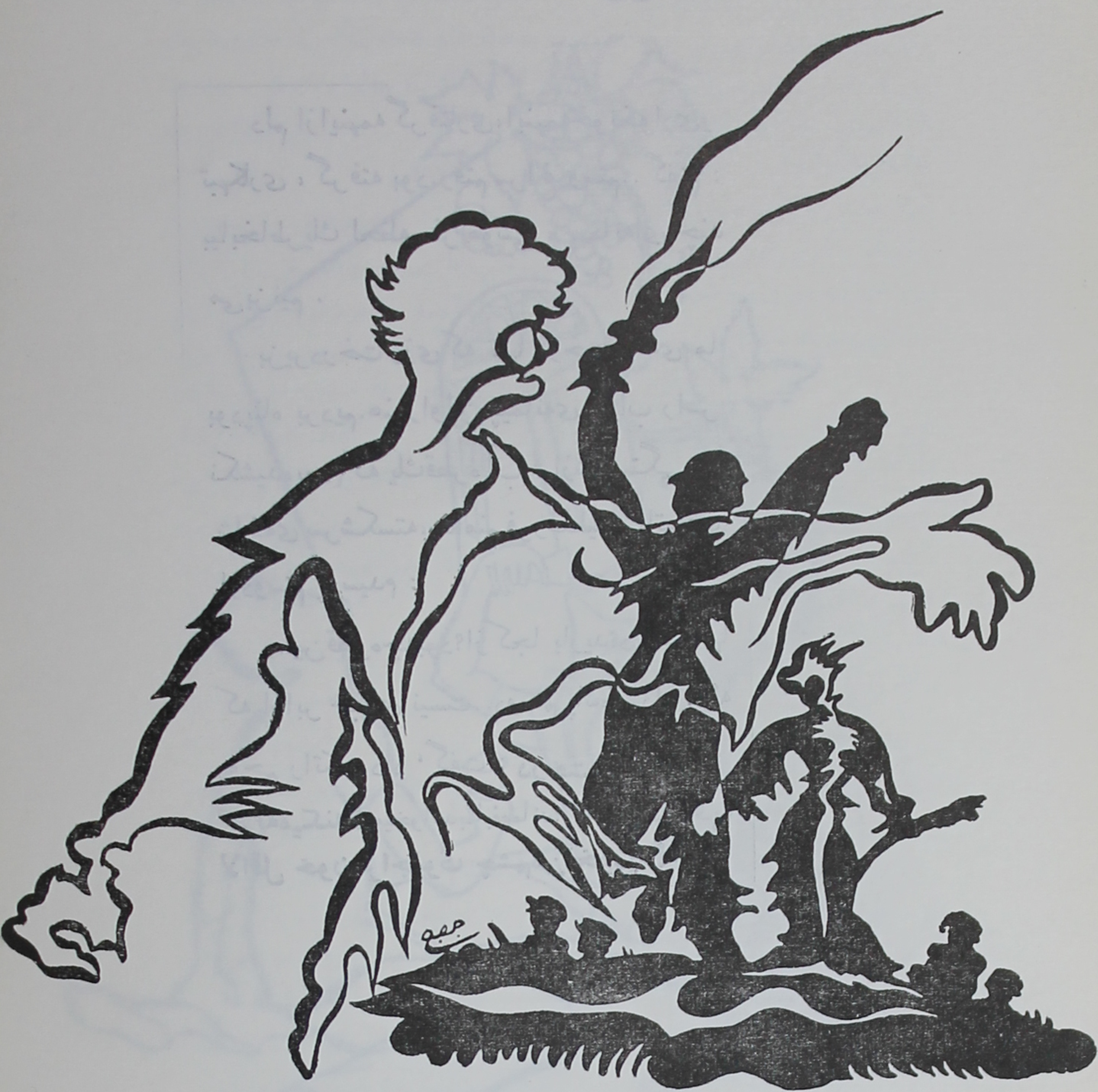


دلم ازاینهمه گرفتاری، اینهمه‌خونخواری‌و تبهکاری ، گرفته بود. رفتم سراغ‌دوستم.. گفتم : بیابخاطریك لحظه فراموشی ، پیمانه‌ای چند می‌بزنیم .

بزیردرخت رزی که تنها درخت‌خانه‌ی ما بودپناه بردیم. هنوزاولین پیمانه‌ی شراب راسر نکشیده‌بودم که یك‌قطره آب ، ازشکستگی یك شاخه‌ی سرشکسته، بدامنم فروغلطید.. باتعجب ازدوستم پرسیدم :

- این قطره‌چه‌بود؟ ازکجا بارید؟ درآسمانها که ازابر خبری نیست.. دوستم پاسخی‌داد ، که روحم راتکان داد ، گفت : **درخت رز است که گریه‌میکند!** میخواهد بما بفهماند! **که بی انصافها لااقل خون‌مرا جلوی چشم‌من نخورید!...**

نـام شب ...



من اشك سكوت مرده درفريادم
« داد » ى‌سروپاشكسته ، دربيدادم
اينهاهمه هيچ . . اى خداى شب عشق
« نام‌شب عشق » راكه بردازيادم ؟!

شیون مرگ ...

بصرف اینکه یکبار،
بر خلاف همیشه ، تمنای عشق
را در نگاهش نخواندم، او را
از خود راندم، وقتی که رفت
و . . مرد ، دور از هرچه
زیباست !و هرچه نیکوست،
تك و تنها ماندم ... و این
شیون من است !.. بر مزار
خاطراتش ؟...



مفشار !
وه ! بدینسان مفشار ، این تن بیمارمرا
تنك آغوش سیه ، ای شب دیوانه‌ی گیج!
دست بردار .. برو !
دست و پای دل بیرحم و گنهکارمرا
برتن مرده‌ی این عشق فسونکارمپیچ !

***

مرد ؟!
افسوس .. ولی مرك وی افسوس نداشت .
مرده بوداو ، زنخستین شب بیداری عشق
وکنون ، کوهوسی کونفسی ، دردل من ؟
تاببارم‌بسرش ، مویه‌کنان سیل سرشك ..

***

ریخت ؟!
ای اشك جگرسوخته آخر زچه رو
بی‌سبب ازدل غم‌دیده‌فروغلطیدی ؟
مگرازاین زن بیعاطفه‌ی حادثه جو
درهمه عمر ، چه‌مهری ، چه وفائی ، دیدی ؟

***

آه ، ای مظهرحرمان دل غمناکم !
خنده‌ی دیده‌ی حسرت‌زده‌ی نمناکم !
اشك! بگذارتورا باکفنش پاك کنم
حیف باشد بخدا ، حیف ! که بااینهمه سوز
تن لرزان تورا باتن اوخاك کنم !

***

ای کلیسا ، که درآن نیمه‌شب بیخبری
بگرفتی زکفم لذت تنهائی را
وچنان مست وسراپا شعف وزنك زنان
هدیه دادی ، بدلم این زن‌هرجائی را

بنگر ازدور ، ببین :
تاکجا رفت ، سراسیمه ، بدنبال هوس
تاکجا برد هوس ، آن سرسودائی را !
مرده بدبخت ، چنین بیکس وگمنام وغریب ..
زیرپای من دیوانه‌ی افسانه پرست ..

***

پس دگر صبر چرا ؟
مثل آن نیمه‌شب بیخبری ، بیخود ومست
ناله‌کن دردل‌شب ، زنك بزن ، زنك بزن!
بافغان جرس مرك ؛ بکش جار : که ، های !
کاروان ابدیت ! ببر این زاده‌ی ننگ !..
ببرش دور .. ببردورو بخلوتگه مرك ،
برسرش خنده‌کنان سنگ بزن ، سنگ بزن !

***

وتو ای خاك سیاه ،
هیچ براین زن بی‌مهر ووفا رحم مکن !
پاره‌کن قلب ورا ، چنگ بزن ، چنگ بزن
پاره‌کن قلب ورا ، تازسیه چال جنون !..
عشق دیوانه‌ی خودرا بدرآرم ، ببرم ..
خاك ، پاسخ بده ، آخر .. بخدا قلبم ریخت
ریخت ، پاشیده شدازهم ، جگرم !
خامشی بازچرا ؟ رفته مگر همره او ..
عشق‌من .. مرده مگر ؟ وای خدا !.. وای خدا !.

***

خاك عالم بسرم !
پس کلیسا .. نه ! دگر زنگ مزن ، زنگ‌مزن ..
کاروان ! پیش مرو .. یارمرا دورمبر ..

برسرش خنده کنان سنگ مزن .. سنگ مزن !
وتوای خاك سیه .. محض خدا .. رحم بکن
بردلش سینه کشان ، چنگ مزن .. چنگ مزن ..

***

وتو..ای قلب من‌ای ، روسپی باده پرست !
زاده‌ی وهم‌وجنون ، زنگی دیوانه‌ی مست!
که‌همه عمر ، ملول وقدح باده بدست ..
شهوت‌آلود ونفس مرده وپژمرده وگیج .
پدرزندگی‌ام رابعبث سوزاندی !
بس‌کن‌آخر بخدا ، شرم‌کن ،ای‌وای ! بس‌است ،
هرچه درکنج قفس عشق مراگریاندی..
هرچه دروصف هوس ، شعر بگویم ، خواندی ..
کاروان رفت ، هوس رفت ، نفس‌رفت ،کنون !
کنج عزلتگه ماتمکده‌ی ناکامی..
زاروسرگشته بصحرای‌جنون..
ازپریشانی دنیای‌پریشاندل عشق
همره درد جنون !
یاداومانده برای من ویکقطره سرشگی..

***

آه..!ای قطره سرشگ !
واپسین خاطره‌ی عشق من‌ناکس‌پست !
که دگر جزتومرا یاری وغمخواری نیست ..
قلب بیچاره ،که ازپای درافتاد ، شکست ..
بسکه درآتش حرمان جگرسوز ،گریست

***

مرغ شب مرده وبخت من‌بدبخت‌نگر
شیون مرك مرا ، مرغ سحرداده بسر ..
پس خداحافظتو..حافظتو ، رفت‌دگر ..
بعدمن برسرهرمرده ، که شیون کردی ..
شیون مرك مرا ، مرك من..ازیادمبر !..

باران ...



ببار ای نم نم باران زمین خشك راتر کن
سرود زندگی‌سر کن دلم‌تنگه .. دلم‌تنگه ..
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه‌ی بازم
که همچون سینه‌ی سازم همه‌ش‌سنگه .. همه‌ش‌سنگه .
نشسته‌برف برمویم .. شکسته صفحه‌ی رویم
خدایا ! باچه‌کس گویم که سرتاپای این‌دنیا
همه‌ش‌ننگه .. همه‌ش رنگه ..

آرامگاه عشق ...

دریکشب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست !.

✩✩✩

سرگشته و برهنه و بیخانمان ، چو باد
آنشب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد :
زار و علیل و کور ..
برروی قطعه سنگ سپیدی که آنطرف :
در بیکران دور ...



افتاده بود ، ساکت‌وخاموش،روی کور
گوری کج‌وعبوس‌وتك‌افتاده و نزار
درسایه‌ی‌سکوت رزی ، پیروسو گوار

✩✩✩

بیتاب وناتوان و پریشان‌وبیقرار
برسرزدم ، گریستم،ازدست روزگار
گفتم که ای ترا بخدا ، سایبان پیر !
بامن بگو ، بگو! که‌خفته‌دراین گورمر گبار ؟
کزدرد تلخ‌مرك‌وی ، این‌قلب اشکبار ...
خود را در این‌شب تنها وتار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟!

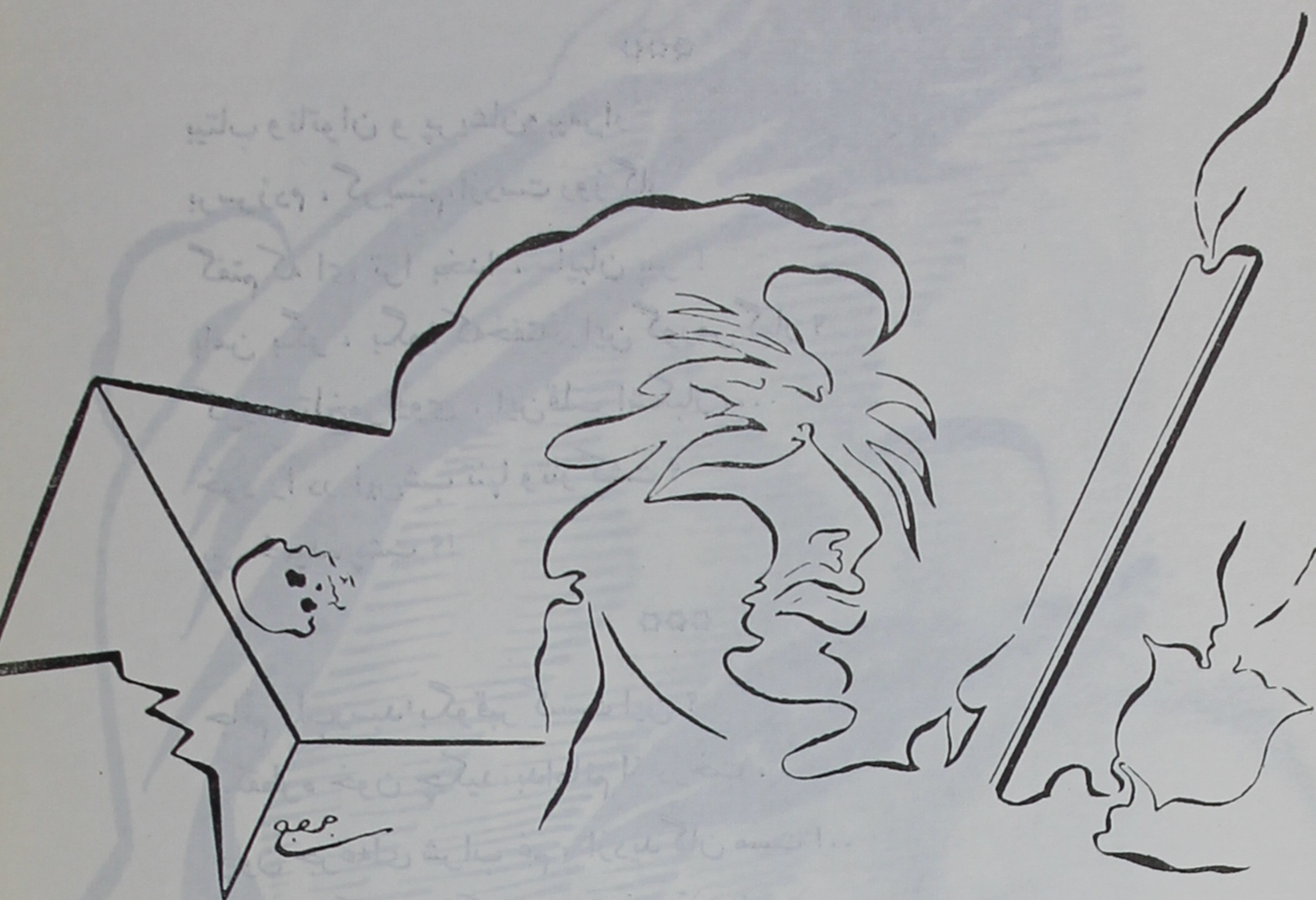
✩✩✩

جانم بلب‌رسید، بگوقبر کیست این ؟
یکقطره خون چکید، بدامانم از درخت ،
چون جرعه‌ای شراب غم ، ازدید گان مست !..
فریاد بر کشید : که‌ای‌مردتیره بخت !
برسنك‌سخت گور نوشته‌است،هرچه‌هست ..
برسنك‌سخت گور
ازبیکران دور
باجوهرسرشك
دستی نوشته‌بود :

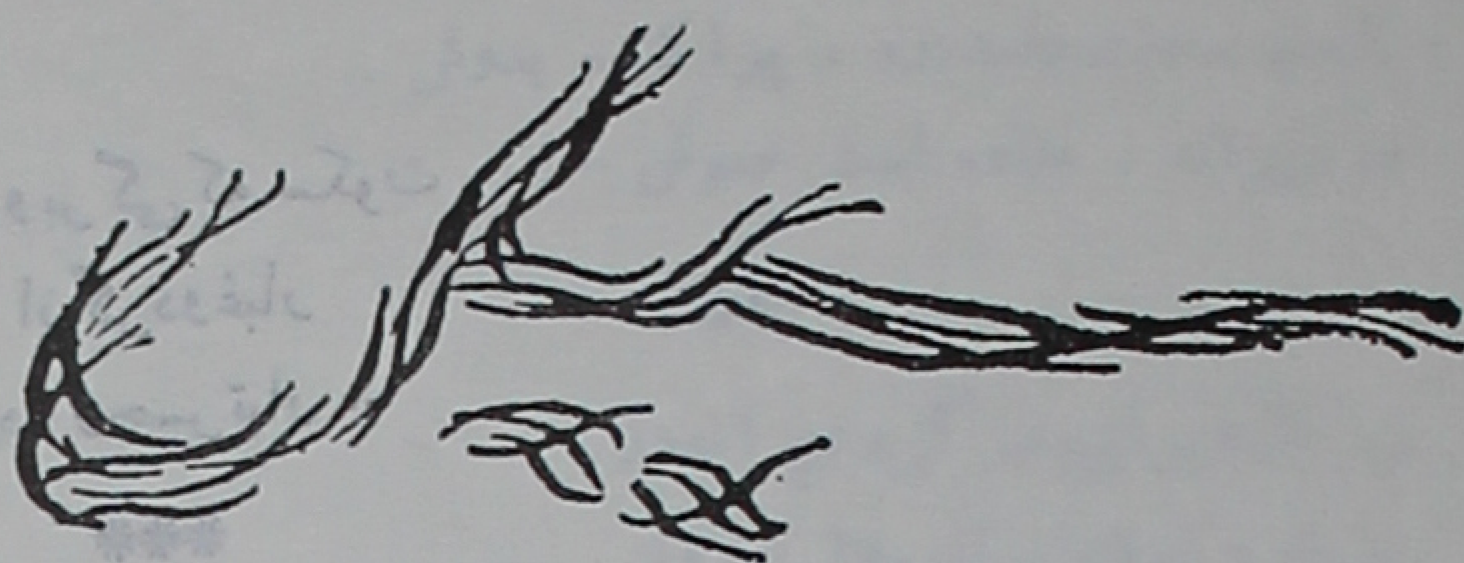
« آرامگاه‌عشق »

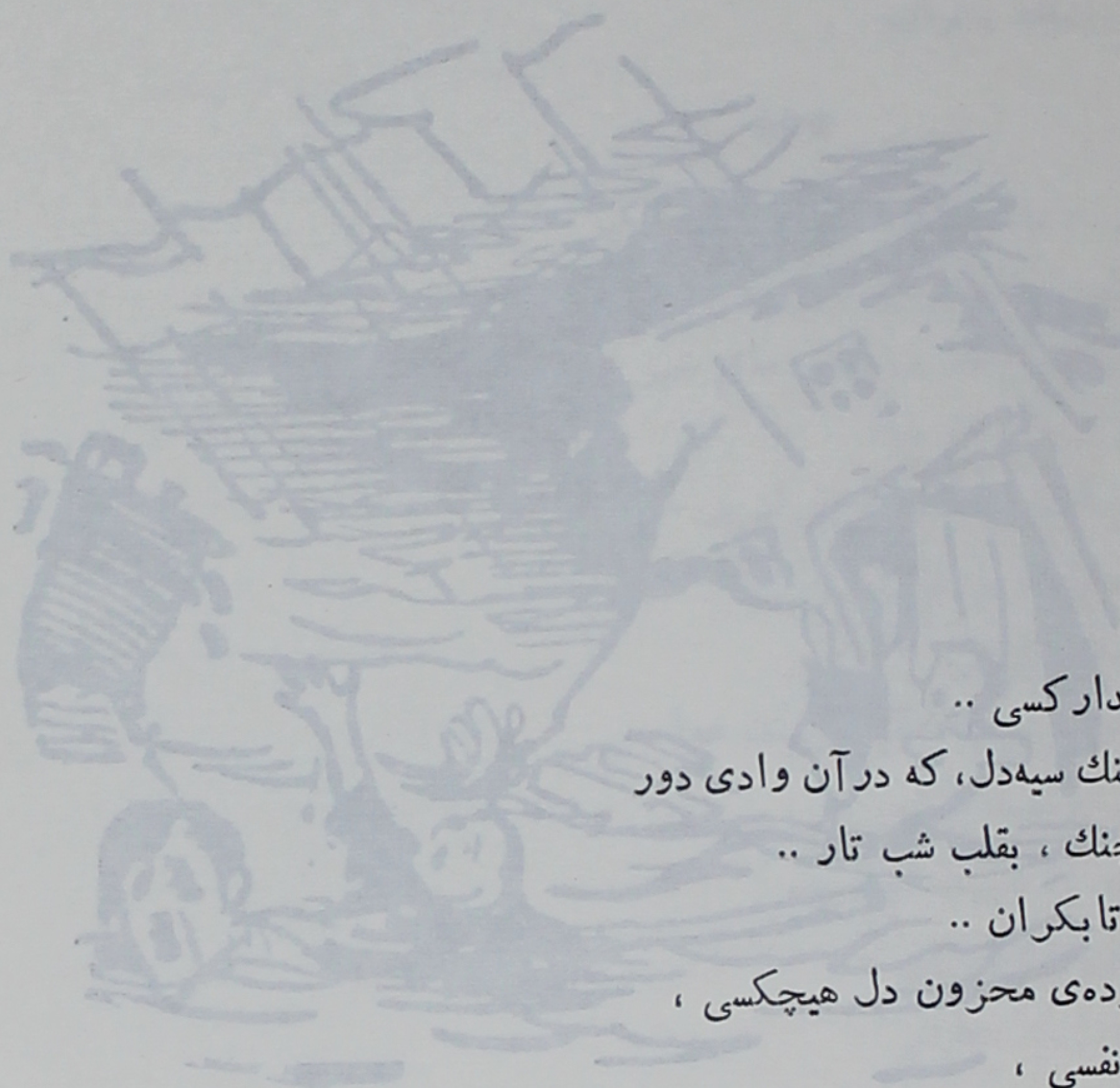
تهران اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۳

برای مردن ...



تاروح بشر بچنگ زر ، زندانیست
شاگردی مرگ، پیشه‌ای انسانی است
جان ارته دل، طالب مرگ است.. دریغ !
درهیچ کجا، «برای مردن» جا نیست؟...





نیست بیدار کسی ..
جزشباهنك سیه‌دل، که درآن وادی دور
میزند چنك ، بقلب شب تار ..
وکران تابکران ..
ازسراپرده‌ی محزون دل هیچکسی ،
برنیاید نفسی ،
جزپریشان نفس سردنسیمی ولگرد ،
که‌تب‌آلوده ووحشت زده وگیج ، چومار
بردلش سوزبسی‌ناله‌ی ، افلاك نورد !
میخزد ، ازدل صحرای پرازبوته‌وخار

تادمد روح بهرشاخه وبرگی که سکوت
برکف بستر آشفته‌ای ازگردوغبار
خفته بردامنشان عمزده وحسرتبار ..

***

آسمان مرده وتابوت سپیدی ازابر ،
کهنه وزنگ زده ..
که سیاهی شب‌تار رخش رنگ زده
تنگ‌آغوش فشرده است ، دل آزرده وسرد :
اختران ومه ماتمزده راکاتش درد ،



بردل نازکشان چنگ زده ..

***

پای یک کوه‌سطبر
برسرش سایه‌ی غم گستروافسرده‌ی ابر

بارصد محنت وصددرد ، پراکنده بدوش .
ده ویرانه .. فتاده است خموش ..

***

زیربالوپراین‌تیرگی‌رنج اندوز
خسته وکوفته‌ازکارملال‌آوروز
روح فرسوده وتن سوخته ازفرط تلاش ،
« دررەکسب‌معاش !»
باهزاران غم‌بنیان شکن سینه خراش ،
دل پرازناله وآه ..
لخت وماتمزده وخسته دل وخانه خراب
اهل‌ده ، رفته بخواب . .

***

ناگهان..رعشه‌ی یك صاعقه‌ی رعب انگیز
مست وشوریده وخونین دهن ووحشت ریز
درسکوت شب افسرده دل ، ماتم خیز
میشکافد دل تابوت سیاه ..
که زسرتابسرازلاشه‌ی اخترلبریز ..
زاروخونین وپریش،
میسپارد ره‌خویش
روح امواج پریشاندل ولرزان هوا
تاسپارد برگور.،
لاشه‌هائی که فشرده است بهم
زار ومحزون وپریش
دردل مرده‌ی خویش ..

***

درپریشانی ، یك‌همهمه‌ی دردآلود
پیکرش گمشده درغرش امواج کبود
بحرواورونه ، که درمکتب عشاق پریش

آسمانش نامند
میزندآب بهستی همه ، بودونبود
وزاعماق سکوت
مرگ ، آشفته‌دل وتشنه بپامیخیزد ،
پی‌قوت ! ..

***

بستوه آمده ازتیرگی وحشتبار
آسمان ، کینه بدل ، داده زکف صبروفرار
ساعتی چند ، بلاوقفه فرومیریزد ..
اشك سرگشته ، بدامان شب حسرتبار

***

آنقدر اشك‌فروریخت ! فروریخت که کوه ،
سینه آکنده زاشك
ناگه آمد بستوه .
سینه بدرید وسرازیرشدازدامن او
سیلی آسیمه سرو ، کوروکر ودیوانه
وهمه‌هرچه بره‌بود ، زخاك‌وگل وسنگ ..
همره سیل بغلطید فرو ..
محشری گشت بپا ..
دردل مضطرب ومات ده ویرانه !

✿✿✿

گیج وحیرت زده وکوفته ازدردوعذاب
کودك وپیروجوان ، جمله پریدند زخواب
ضجه‌وشیون صدها زن بی‌یاروپناه ،
همره ناله وآه ،
موج زددرکف امواج پریشاندل آب ..

✿✿✿

سیل دیوانه‌ی مست ..
داس خرمن شکن مرگ تبهکاربدست

پی‌هم کند زجا کند زجا ، بردبزور
لانه وخانه وکاشانه واشجار بدور
وزکران تابکران ، ناله‌کنان ، گوربگور ..
شیون پیرزنی ، پشت دوتاگشته وعور
رعشه انداخت باعماق دل ظلمت‌کور
زن بیچاره چومحکوم نگون بخت‌نزار
هرطرف مینگرد ، نیست ولی راه فرار ..
ونه فریادرسی ، تاکه رسد بردادش
پیش ازآنیکه دهدسیل فنا ، بربادش ،
لاجرم گیج وملول ،
نعره‌ی بی‌پدر وگرسنه‌ی خویش بکول
میزند خاك سیه برسروباشیون زار
میکند ناله :که «ایوای ، هوار !
یاحسین ابن‌علی ! »

***

میرسد ناله زاعماق دلی‌پراندوه
میدود دردل کوه ..
کوه ، نه ! برسرآن دهکده‌ی مرده وسرد
سردوآکنده زدرد ،
سایبان ازلی .
« یاحسین‌ابن‌علی .. یاحسین .. ابن .. علی .. »
آنطرف‌تر ،کمی ازآن‌زن دیوانه بدور
پشت‌تاگشته وگمگشته‌میان گل‌وسنك ..
چون یکی مرده ،که بیرون جهدازسینه‌ی گور ،
پیرمردی بفشرده است بتنك ،
تنك‌آغوش پریش
دست ازلاشه جداگشته‌ی نان‌آور خویش ..
ناله درسینه‌ی اومی‌طپد ، وبادل ریش ،
باصدای رنجور ..

میکند ناله‌که : ایوای .. جوانم .. ایوای ..
میکشد داد :که ای وای خدا !.
آخراین دست ، سراینده‌ی‌آمال من است
پروبال نفس ، بی‌پروبی بال‌من‌است !
یاورویارشب وروزملال‌انگیزم
غمگساردل ازخون جگرلبریزم
مظهرزندگی تلخ وغم انگیزمن است .
آخر،این‌دست .. خدا :
آب ونان‌آوراین پیکر ناچیزمن است ..
خاك عالم بسرم ، رفت امیدم ازدست ..
آخ نفرین بتو ، ای بخت ستمکاره‌ی پست!

***

نیست بیدارکسی ..
جزدو انسان پریش ..
جز شباهنك سیه‌دل ،که درآن وادی دور ..
میزند چنك ، بقلب شب تار ..
وزسرا پرده‌ی محزون دل هیچ‌کسی ..
برنیاید نفسی ..

***

زیر امواج‌گل‌آلوده‌ی آب
دردل یك‌ده ، ویران وخراب ..
اهل ده‌رفته بخواب ! ..

تهران شهریورماه ۱۳۳۲

وداع ...

«او»را ، باور کنید
باهمه‌ی زندگیهای شاعرانه‌ی
خوددوست میداشتم ، ولی..
شکست..میدانید :! قلبم را
میگویم، بخاطر اینکه پولدار
نبودم ، همانطور ساده ،
شکست. درو حله‌ی اول، پس از
این شکست شکننده، چندسطر
ذیل را باو «تقدیم» کردم:

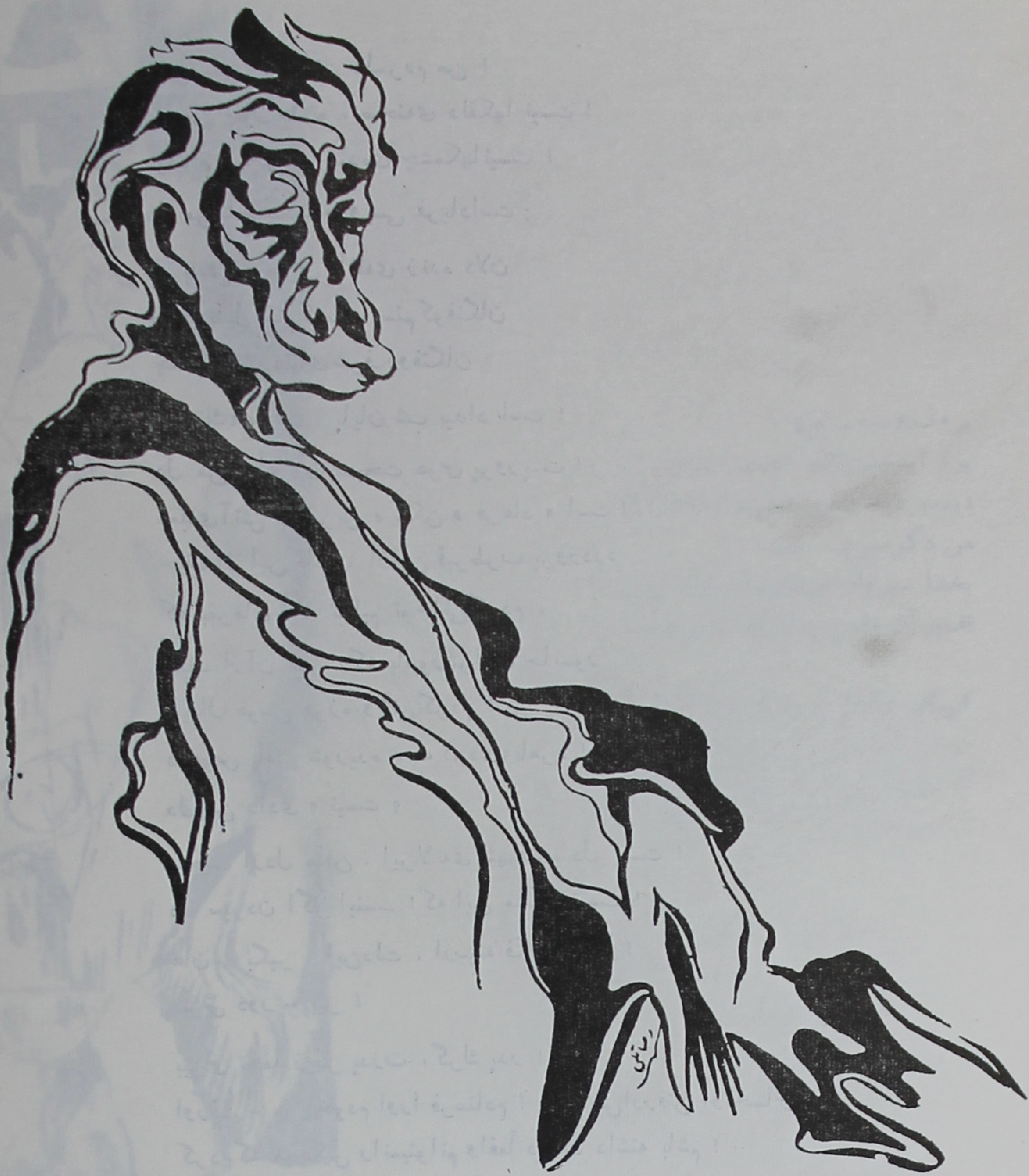


برو ای دوست، برو!
برو ای دختر پالان محبت بر دوش.!
دیده بر دیدهٔ من، مفکن و نازم مفروش ..
من دگر سیرم .. سیر! ..
بخدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست!
تف بر آن دامن پستی که ترا پرورد است!

. . .

کم بگو، جاه تو کو؟! مال تو کو بردهٔ زر!
کهنه رقاصهٔ وحشی صفت زنگی خر!
گر طلا نیست مرا، تخم طلا!.. مردم من،
زادهٔ رنجم و پروردهٔ دامان شرف.

آتش‌سینه‌ی صدهاتن دلسردم من !
دل من چون دل‌تو ، صحنه‌ی دلقکها نیست !
دیده‌ام مسخره‌ی خنده‌ی چشمکها نیست !
دل من‌مأمن‌صدشور وبسی فریاداست :
ضربانش : جرس قافله‌ی زنده دلان
طپش طبل ستم کوب ، ستم کوفتگان
چکش مغززدنیای شرف‌روفتگان
«تک‌تک» ساعت ، پایان شب بیداد است !
دل من ، ای زن بدبخت هوس پرورپست !
شعله‌ی آتش « شیرین » شکن « فرهاد » است !
حیف از این قلب ، ازاین قبرطرب پروردرد
که بفرمان تو . تسلیم توجانی کردم ،
حیف ازآن عمر ، که باسوزشراری جانسوز
پایمال هوسی هرزه وآنی کردم !
درعوض بامن شوریده ،چه کردی؟نامرد !
دل بمن دادی ؟ نیست ؟
صحبت ازدل مکن ، این‌لانه‌ی شهوت ، دل نیست !
دل سپردن اگر اینست !که این مشکل نیست !
هان ! بگیر ، این‌دلت ، ازسینه فکندیم بدر !
ببرش دور .. ببر !
ببرش تحفه زبهر پدرت ،گرگ پدر !
اورفت .. من خودم اورا فرستادم ! ولی پس‌ازرفتن اواحساس ،
کردم که هیچکس رانمیتوانم واقعاً دوست داشته باشم ! ..
باورکنید ! هیچ نمیدانستم ،که بامرك او، عشق من‌هم‌برای همیشه
میمیرد ، ولی چکار میتوانم بکنم .. رفته بود .. مرده‌بود .. وهرچه
داشتم .. باخودش ، همراه باخودش ، برده بود : « واع » راپس‌از
درك این حقیقت تلخ ساختم ! ..



گفتگو ..

گفتم : ای پیر جهاندیده بگو ..
ازچه تاگشته ، بدینسان کمرت !؟
مادرت زاد ، باینصورت زشت؟ ..
یاکه ارثی است ترا ، ازپدرت !؟

***

ناله سرداد : که فرزند .. مپرس
سرگذشت من افسانه پرست
آسمان داند ودستم ، که چسان
کمرم تاشد وتاخورده شکست !

***

هرچه بدیدم ازاین نظم خراب
همه ازدیده ی قسمت دیدم ..
فقروبدبختی خود ، درهمه حال
باترازوی فلك سنجیدم !

***

تن من یخ زده درقبرسکوت !
دلم آتش زده ازسوزش تب !
همه شب تأبسحر لخت وملول
آسمان بود ومن ودست طلب !

***

عاقبت درخم یك عمر تباه
واقعیات ، بمن لج کردند ..
تاره چاره بجویم ززمین :
کمرم رابزمین کج کردند !

حدودجوانی !..



از:شاهکارهای «آنتونلودمسینا Antonello Dr Messina»

ازشمال محدود است ، بآینده‌ای‌که نیست ! .
باضافه‌ی غم‌پیری وسایه‌ی مخوف‌ممات .. :
ازجنوب بگذشته‌ی پوچی .. پرازخاطرات تلخ ! ..
گاهی اوقات شیرین ..
مشرق ، طلوع‌آفتاب عشق ، صلح بامرك ! ..
شروع جنك حیات ..
مغرب ، فرسنگهاازحیات دور ، آغوش تنك‌گور ! ..
غروب عشق دیرین ..
این چه حدودیست ! آیاشنیده‌ای ومیدانی ؟
حدوددنیای‌متزلزلی‌است، موسوم‌به : **جوانی !..**

افسانەی من...



گفتم که بیا کنون ، که من مستم ، مست !
ای‌دختر شوریده دل مست پرست ؛
گفتا که تو، باده خوردی ومست شدی
من مست بدون باده میخواهم ، پست !

•❁•

یك‌شاخه‌ی خشك ، زاروغمناك ، شکست .
آهسته فروفتاد وبرخاك نشست...
آن‌شاخه‌ی خشك ، عشق‌من بود که‌مرد ...
وان‌خاك دلم . . که طرفی‌ازعشق نبست !

•❁•

جزمسخره نیست ، عشق تابوده وهست
بامسخره‌گی ، جهانی انداخته دست..
ایکاش که دردل‌طبیعت میمرد ..
این‌طفل حرامزاده ، ازروزالست !

•❁•

صدبارشدم عاشق ومردم صدبار!
تابوت خودم‌بگوربردم صدبار ؛
من غره‌ازاینکه صدنفر گول زدم
دل غافل ازآنکه ،گول خوردم صدبار !

•❁•

افسوس که‌گشت زیروروخانه‌ی من
مرك آمد وپر گشوددرلانه‌ی من
من مردم وزنده هست افسانه‌ی عشق :
تازنده نگاهدارد افسانه‌ی من ..

•❁•

افسانه‌ی من،توبودی ای «افسانه»
جان ازکف‌من ربودی ، ای‌افسانه
صد بارشکاررفتم ، دل خونین ..
نشناختمت چه‌هستی ؛ای «افسانه» !

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

هست و نیست ..



از باده‌ی «نیست» سرخوشم ، سرخوش و مست!
بیزارم و دلشکسته ، از هر چه که «هست»!
من «هست» به «نیست» دادم ، افسوس که «نیست»
در حسرت «هست» پشت من پاک شکست!

سکوت ...



به‌آنها که مأیوسند ..

گفتم که سکوت .. ! ازچه رو، لالی و کور ؟
فریاد بکش، که زندگی رفت بگور ..
گفتا که خموش ! .. تاکه زندانی زور،
بهتر شنود، ندای تاریخ زدور ..



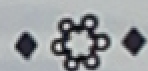
بستم زسخن لب، وفرادادم گوش
دیدم که زبیکران، دردی خاموش
فریاد زمان، رمیده درقلب سروش
کای ژنده بتن، مردم کاشانه بدوش !



بس بودهر آنچه زوربی مسلك پست
دردامن این تیره شب مرده پرست
بافقرسیاه .. طفل سرمایه‌ی مست
قلب نفس بیکستان، کشت .. شکست !



دل زنده کنید، تابمیردناکام
این نظم سیاه و .. فقردرظلمت شام
برسرنکشد، خزیده ازبام به‌بام
خون دل پابرهنه‌گان، جام به‌جام !



نابودکنید، یأس رادردل خویش
کاین ظلمت دردگستر، زارپریش
محکوم بمرك جاودانی است .. بلی
شب‌خاك بسرزند، چوروزآیدپیش ..

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

وسعت روح ..



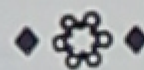
میگفت : شاعر !.. آخر زمانی روح تو وسعتی بی پایان داشت ..
بر وسعت روح توچه گذشت ؟!
فریاد کردم : خاموش ! با من دیگر از وسعت روح حرف مزن !..
همه ، هر چه تنگ نظری دیدم ، در وسعت روح خودم گم کردم !..
آنقدر گم کردم ، تا وسعت روحم پر شد .. پر شد از یک مشت تنگ نظریهای گمشده !..

گمنام..



بیهوش افتاده بود

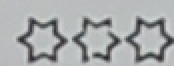
بیهوش ؟ نه ! بیهوش نمیتوان گفت
چون رنگش فزون ازحد ، زردوپریده بود !
چشمانش نیمه بازبود
نیمی ازبستگی درچشم تارش را
بیداری یك مرك ، درهم‌دریده بود !.
ازآنجاکه لخت‌بود وپیراهنی به‌تن نداشت
دل مادرطبیعت ، بحال زارش ،
مثل تن‌لختش ، سوخته بود ..
وازخاك وگل ، باچین وشکنی چند ،
پیراهنی دورنك ، برایش دوخته بود .



انسان‌بود ، انسان ! ومثل‌همه‌ی انسانها ،
بقصد زندگی کردن ، بدنیا آمده‌بود ..
ولی خدایان مرك ، خداوندان زور ،
در چنك يك درد ، و تنك يك گور ،
دردنداری ، گوربرده داری !
گفته بودند : اگر بزندگی‌خود ،
زندگی که نداری ، علاقه داری
در مقابل پول ، زانوبزن بزمین .
هرچه میشنوی . مشنو،هرچه‌میبینی، مبین!



نشنیدن ، نتوانسته بود ،آنچه راکه شنیده بود ،
ندیدن نتوانسته بود ،آنچه راکه دیده بود ،
بفرمان خدایان زور ، زنده،نمرده بود ،
بجرم نمردن برد که لاجرم مرده بود،
مرده بود ، ولی ؛ زندگی خودرا ، بجای سپردن‌بخاك ..
بماسپرده بود ، تاما همه باهم ..
دوش بدوش هم ، بخاطرهم ، بجای انسانها !
برای انسانها ، برکنیم ازبیخ وبن ..
کاخ ظلم وستم . خراب‌کنیم‌یکسر !..
دنیای‌کهن را ، برسرقبرستان ..
قبرستان فقر ! قبرستان پول !
وبندگی طلا ، بیش ازاین دیگر ،
نکنیم قبول !.. نکنیم قبول



میلرزدآسمان ، میترسدآسمان ، وفریادعشق !
عشق انسانی : عشق به‌انسان !.. درقلب زمان !
تندتر میشود !..
تندتر .. دمبدم .. وروزآزادی انسان ستمکش ، نزدیکترمیشود ! ..

قدم ، بقدم!..

سرشك بخت ...



دردا که سرشك بخت شوریده‌ی من
چون حسرت عشق ، مرده بر دیده‌ی من
اشکم همه من !.. اشك تو ، چون پاك كنم ؟
ای بخت زقعر قبر دزدیده‌ی من !

شراب آب!..

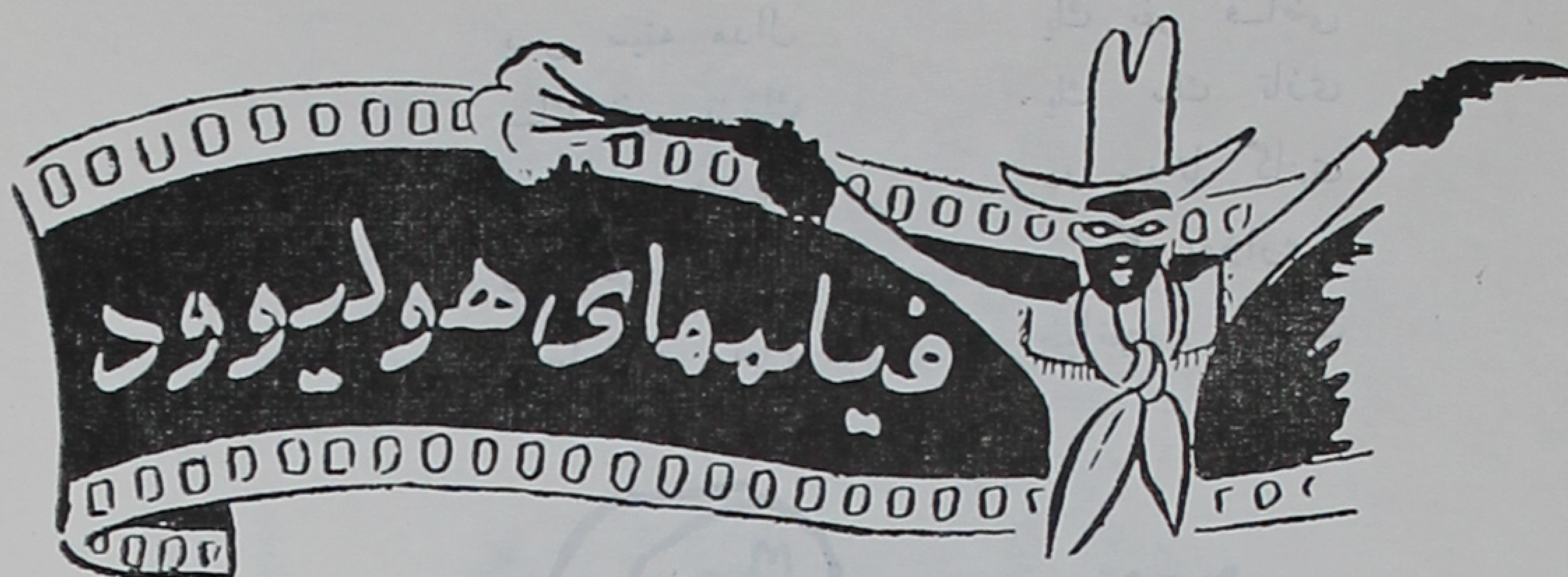


گفتم : که چیست ، فرق میان ، شراب و آب

کاین یك ، کند خنك دل و آن یك ، کند کباب!

گفتا : که آب : خنده‌ی عشق است درسرشك ..

لیکن شراب، نقش سرشك است درسراب !



همه جا خلوت　　همه جا تاریک
کوچه ها خاموش　　جاده ها باریک
دوهزارسرخ‌پوست　　چار هزار تفنگ
کافه ای کثیف　　بنام « پلنگ » !
یا که « اشتر . . .　　کوهان طلائی ! »
گاوها سرگردان　　زنان هر جائی
چند است وحشی　　سه چارتا بچه
سی نفر راهزن　　شصت تا طپانچه !
یکده بیصاحب　　مردم ناراضی
وسط کافه　　موش گربه بازی
از مشت گرفته　　تا شمشیر بازی

بر سینه مدال — یك نفر قاضی
یك نفر پزشك — یك سك تازی
خرد و وارفته — دو سه تا گاری
وسط خنده — گریه‌وزاری !
اهل ده تمام — طپانچه بدست



صحرا بصحرا — پی « فراری » !
ستاره‌ی فیلم — میس «هدی‌لامار»
قهرمان فیلم — آقای«بوك جونس»
در ایران معروف به : — یکه سوار !
رئیس دزدا — آقای «هاری»
اسم مستعار : — خروس لاری !
رئیس سرخ پوستا — «یاهوچوماری» !
صندوقدار بانك — در پشت گیشه
سایه ای مخوف — از پشت شیشه
ـ پولها روبده؟ — نصفش ، یاهمه‌ش !؟
ـ نه ! تو بمیری — کمترنمیشه !
لحظه‌ای سکوت — چند صدای سوت ،
تقسیم پولها — وسط بیشه !
سه دختر لخت — هوابارانی !
دوتابد ترکیب — یکی مامانی !
دو رقیب مست — چند شلیك تیر !
بزن و بکوب — ببند وبگیر !

صدنفر مقتول ! سی نفر اسیر !
نه نفر مفقود شش تازندانی !
گارسنها سیاه جشن و مهمانی
«گودایونینك‌ژانت!» «براووجانی !»
سه هفته تمام رقاصی و عیش !



با صدای گاو آوازه خوانی !
اشاره با سر کمی پنهانی
«مردم ازعشقت ژانت عزیز :
توچه میدانی ؟ تو نمیدانی !!»
یك‌چلك‌جاندار بوسهٔ طولانی



بعد از آنهمه بگیر و به‌بند
دزد جای‌قاضی قاضی :زندانی!

. .

نام خود فیلم «عشق توفانی»
ترجمه‌ی‌فارسیش «انتقام‌جانی!»

آخرین نقطه!..



هر بار که مرا میدید ، ساعتها گریه میکرد ! آخرین بار که بسراغم آمد ، دیوانه وار می‌خندید ! وقتی حالت استفهام را درنگاه‌من‌دید ، باطعنه‌گفت : تعجب‌مکن که چرا می‌خندم، من‌دیگر آن زن سابق نیستم ! بس بود هرچه تو قاه قاه خندیدی ، ومن های های گریستم !..

تازه حرفش را تمام کرده بودکه یکباره قطره اشکی سرگردان ، درگوشه‌ی چشمش لنگر انداخت ؟ با طعنه‌گفتم : بنا بودگریه نکنی .. پس این قطره اشك چیست ؟! اشك را بـا دست پاك کرد وفیلسوفانه‌گفت : این؟ این‌قطره ، اشك نیست ! نقطه است ! میفهمـــی ؟ (نقطه) ! **این آخرین نقطه ایست که بآخرین جمله‌ی آخرین فصل‌کتاب ایمانم ، بعشق مردان ،گذاشتم!من‌دیگر بهیچ‌چیزمردان‌ایمان‌ندارم!.. جز.. به یکپارچه چگیشان درنامردی !..**

درد!...

من اگر دیوانه‌ام

بازندگی، بیگانه‌ام ..

مستم اگر ، یا گیج‌وسر گردان‌ومدهوشم !

اگر بیصاحب و بی‌چیزو ناراحت :

خراب اندرخراب‌وخانه‌بردوشم !

اگر فریاد منطق‌هیچ تأثیری ندارد :

دردل تاریك‌و گنك‌ولال وصاحب‌مرده‌ی گوشم،

بمرك‌مادرم : مردم ،

شما ای‌مردم عادی :

که‌من احساس‌انسانی‌خودرا! .

برسرشك‌ساده‌ی‌رنج فلاکت‌بارتان ،

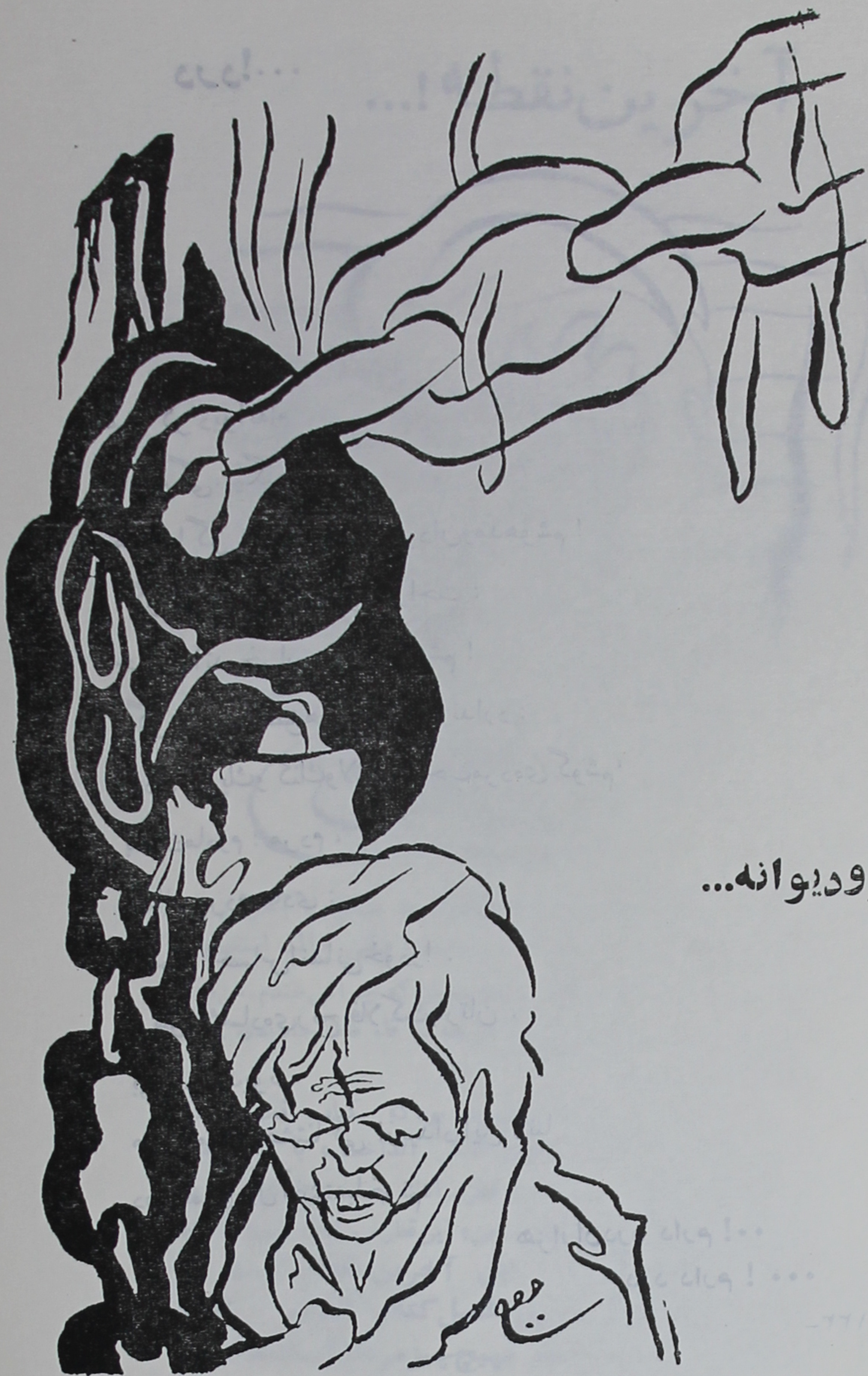
بی‌شبهه مدیونم

میان موج‌وحشتناکی ازبیداد این دنیا

در اعماق دل آغشته‌باخونم:

هزاران‌درد دارم !..

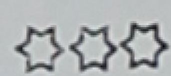
درد دارم ! ...



شاعر و دیوانه...

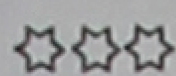
کاشانه‌ی من ویران بشکسته پر وعریان
آشفته سرو مغموم افسرده دل وگریان
با سوز دوصد فریاد فریاد دوصد حرمان

درمان شب دردم : درد دل بیدرمان
عشق ونفسم مرده در بستر تبخیزم
بیدادشب ، افسرده این پیکر تا چیزم
روزم همه سرگشته در شام غم انگیزم
لبخند ، فرو مرده در اشك شب آویزم
تا پا بسرم کوبی باخنده‌ی مستانه
بدبخت من شاعر خوشبخت تو دیوانه!

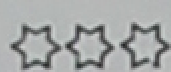


بشنو که چه میگوید این ناله‌ی شبگیرم
دیوانه ، تو هستی گر من از چه بزنجیرم؟!
زنجیری احساسات زندانی تکفیرم
مردند ببدبختی مادر ، پدر پیرم
فرزند من ، آواره سرسام : پرستارش
صد حسرت ماتمزا بردیده ی بیمارش

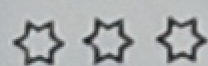
فقر شب بـد بختی		انداخته از کارش
بارش غـم ناچاری		ناچاری غم : یارش!
**تا خانه‌ی من باشد		بازیچه ی بیگانه**
**بد بخت من شاعر		خوشبخت تو دیوانه!**



بر گشته مرا دامن		از اشك دل آزارم
نشنیده فلك بـاری		فریـاد دل زارم
جز مرك نفهمیدم		از عمر فسو نکارم
افسانه‌ی خوشبختی است		این بخت نگو نسارم
یك لحظه نشد خندان		این کلبه‌ی خاموشم
خون رك بد بختی است		این آب که مینوشم
سر پوش سیه روزی است		این خرقه که میپوشم
خورشید و مه ودولت		کردنـد فراموشم
**تا خانه‌ی من باشد		بازیچه ی بیگانه**
**بد بخت من شاعر		خوشبخت تو دیوانه!**



تا بوت دلی مرده است		این سینه ی سوزانم
قبر گلی افسرده است		این قلب پریشانم
سر گشته پی نانست		این پیکر بیجانم
پـاره کفن جانست		این سفره‌ی بی نانم
فریـاد فـرو خفته		در قعر دل لالـم
آتش زده بدبختی		با فقر ، پر و بالم
جـانـم بلب آورده		این قسمت بد فالم
شب تا بسحر ایوای !		میسوزم و مینالـم
**تا خانه‌ی من باشد		بازیچه‌ی بیگانه**
**بد بخت من شاعر		خوشبخت تو دیوانه!**



سرگشته شد و نومید   امید سیه روزم
فردا همه سرگردان   در ماتم امروزم
امروز ، سراپا سوز   از محنت دیروزم
ماتمکده‌ی خنده‌است   این آه جگر سوزم
بیداد ستم بلعید   آمال جوانم را
بر سنك سیه کوبید   دست‌وسروجانم را
از ریشه برون آورد   بیچاره زبانم را
در سینه‌شکست آخر   فریاد فغانم را
تاخانه‌ی من باشد   بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من‌شاعر   خوشبخت تو دیوانه!

***

اینك‌منم اینسان تك   درقبرزمان مرده !
چون کشته نفس، برگی   از یك گل پژمرده
یادم ، ستم ناکس   از یاد کسان برده
ازبسکه غم آلودم   غم در دلم افسرده
جهل استوتبه‌کاری   گسترده بهر سویم
صد قافله غم خفته   در پیچش هر مویم
از هر درو هرخانه   مطرود و سیه رویم
صد نکته بلا دارد   هر نکته که می گویم
تاخانه‌ی من باشد   بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من‌شاعر   خوشبخت تو دیوانه!

***

من شاعر توفانها   شعرم همه توفانی
قلبم همه خون گشته   زین محنت وویرانی
حق‌مرده‌چنین ناحق   در ظلمت نادانی
اندیشه ی آزادم   پا بسته و زندانی
تاخانه‌ی من باشد   بازیچه‌ی بیگانه
بدبخت من شاعر   خوشبخت تو دیوانه!



گیتار من !...

ای قطره‌اشك‌خیره‌سر، کاینسان پریش ودربدر
جان میکنی دربستر ، این قلب حسرتزای من
ای‌لعبت زیبای من .. ای لعبت زیبای من !
بشنودمی ! درددل بیصاحب‌وبیمارمن !
ازناله‌های زارمن ، ازدیدگان تارمن
افسرده شد ، پژمرده‌شد ، ازسوزمن ، ازآه‌من ،
ازآه حسرتبارمن .. گیتار من.. گیتارمن !.

***

آخرببین روزمرا ، روزجگر سوزمرا
تنهاومات ودربدر ، چون طفل زاربی پدر
افتاده‌ام درخاك‌وگل ، بیصاحب وافسرده دل
باسوزتب ، جانم بلب : می‌میزنم .. می‌میزنم!
تاخواب نازآیددمی . بردیده‌ی‌گیتارمن
ازنیمه شب ، تانیمه‌شب . نی‌میزنم .. نی‌میزنم!.
مال توبودآخر ! بگو : عشقم چراآواره شد ؟
پاسخ بده ! دیوانه‌ای اززندگی بیزارمن :
آخردگر ! بیچاره شد :گنیارمن .. گیتارمن!.

تهران مرداد ماه۱۳۳۳

خزان بعد خزان!..

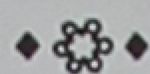
حاجی فیروز!...

این شعررا ، درهمین عیدی که گذشت ، عیدی که با آزمایش یکسال دیگر، ازسالهای جوانی‌را، درقمار زندگی ، به‌پیری باختم ! عیدی که ازبس محنت‌بار بود ، شکسته بودونزار ، مثل خیلی ازهموطنانم، اصلاًاورا نشناختم ..

از زبان تیره بختان سیه روز سیه روئی ، که **«حاجی فیروزشان»** میناماندساختم ..

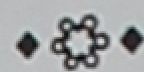


ای کسانی که دراین کشمکش عیدسعید
سرخوش وبیخبر ومی‌زده باروی سپید
غرق‌درشوکت ودرمکنت وبدمستی پول !
بسیاهی شب ، بخت بدم می‌خندید
می‌نپرسید چرا ؟
ازچه ، این هموطن لخت ، باین صورت زشت
رو ، سیه‌ساخته وکوبکو افتاده براه !
آخرای هموطنان !
سرگذشتی است مراتیره ، دراین روی‌سیاه !
لحظه‌ای محض خدا ، خویش ، فراموش کنید :
« داستان غم پنهانی من‌گوش کنید :



دردل آتش فقر
دامن خاموشی
ازهمه تلخی جانسوزکه یکعمرچشید :
قلب من ..
قلب من بسکه طپید !
قلب من بسکه شکست !
نفسم بسکه دراعماق دلم نعره کشید !
هوسم بسکه بمغزم کوبید :
پای یك مشت ستمکارستم پرورپست
بسکه برخاك سیاهم مالید
خاطرات سیه دوره‌ی خاموشی ومرك
بسکه درپهنه‌ی روحم نالید :
مثل یك قطره سرشك ، از دل خون ،
زندگی ، ازلب چشمم غلطید ..
باسرآهسته زمین خورد ، ولب سرد زمین

لاشەی مردەی روحم بوسید ..
وندر آغوش بهم کوفتەی وهم وجنون
مغز بیچارەی بختم پوسید !



نفسم ..!
هرچه بیهوده مرا کشت ، بسم بود ، بسم !
نفس بیکسم‌ای زنده دلان ! قطع کنید ..



سینەام ، چاك کنید !
این غبارسیه ، ازروی رخم پاك کنید ؟
بچەکارآیدم این چشمەی خون ؟!
این تن مردەی مرك
که تن زندەی من کرده چنین آواره ،

از کف سینه‌ام آرید برون ،
ببرید !
ببرید ، در بیابان سکوت :
زیر مشتی لجن وسنك سیه ، خاك کنید ،
. . . . .
. . . . .



آری ، ای هموطنان !
چشمه‌ی عشق ، در این ملك ، سراب است ، سراب !
پایه‌ی عدل وشرف ، پاك خراب است ، خراب !
عزومردانگی وفهم ، عذاب است ، عذاب !
جور برمردم بدبخت ، ثواب است ، ثواب !
آه .. ای چشم زمین ، غافله سالارزمان :
بازگو بامن سرگشته ، خور عالمتاب !
آدمیت بکجا رفته ؟ کجارفته شرف ؟!
کوحقیقت ؟ زچه رومرده ؟ چرا رفته بخواب ؟!



این چه نظمی است ؟ چه‌رسمی است ؟ چه‌وضعی است ؟ خدا!
سبب این همه بدبختی وغم ، چیست ؟ خدا !
جزخدایان زرو ، کهنه پرستان پلید :
هیچکس زنده ، دراین‌شب ، بخدا ! نیست خدا !
کی رسد روزوشود چیره براین ظلمت تار .
که پیاده است درآن حق و ، ستمکار ، سوار
زیرخاك است گل و ، زینت گلدانها : خار !
فقرمیباردش ازهردر وازهردیوار !
سرنوشت همه، بازیچه‌ی مشتی عیار !
سرزحمت ، بطناب عدم ؟ ازدار بدار ؟
زندگی ، پول ! نفس ، پول ! هوس ، پول ! هوار !
مرغ حق ، یخ‌زده ، اندرقفس ! پول؟هوار !
قدرتی کو ، که برآید زپس‌پول ؟ هوار !
هموطن ! خنده مکن ، بررخ‌این « حاجی» خوار ؟
صحبت ازعید مکن ، بگذروراحت بگذار !

زاده‌ی فقر، کجا وطرب فصل بهار ؟

•✿•

من بیکار که‌صدبار بمیرم هر روز!
بالشم سنك، دلم‌تنك و، تنم‌بستر سوز !
کت‌من‌در گروی‌عید گذشته است هنوز !
بمن‌آخرچه، که نوروز سعیداست، امروز ؟!
کهنه روزم چه بدآخر، که چه باشد نوروز ؟!
«هفت‌سین» من اگر بودی ومیدیدی چیست ؟!
همنشین من غار تزده‌می دیدی کیست ؟
میزدی داد، فلك تابفلك، زنك‌بزنك!
که تفوبر تومحیط، شرف آلوده به‌ننك!
هفت سین ! وه، که چه «سینی» وچه «هفت» هم‌رنك :
سینه‌ای کشته‌دل، وسوز سرشگی گلرنك،
سرفه‌های تب وسرسام سکوتی دلتنك
سفره‌ای خالی وسرما وسری، برسرسنك!
آخر ..ای هموطنان !
سالتان باد بصدسال فرحبخش، قرین !
«هفت‌سین» کی بجهان دیده، کسی بهترازاین ؟!

•✿•

دیده هرسو که بیفتد، زیسارو ز یمین،
سایه‌ی فقر، سیه کرده سرو روی زمین،
سبز برك درختان، همه‌بی‌لطف وحزین
لاله را، ژاله‌صفت: اشك‌الم گشته عجین،
زن غمین، مردغمین، بچه‌غمین، پیرغمین !
وه ! که سرتاسر این ملك ستمدیده‌ی زار
نفسی نیست دهد مژده زایام بهار..
شیون دردوفغان، داده بسر، بادوزان
جای می، خون سیه‌میچکدازچشم رزان !
اینکه چیزی نبود، هموطنان ! بدترازآن :
عجب اینجاست : که افتاده زپاچرخ زمان !
کی فلك‌دیده بخود،
«فصل خزان، بعدخزان ؟ ...»

خسته ...



بهردری که زدم : سری شکستهٔشد!
بهرجا که سرزدم : دری بستهٔشد !
نه دگر درزنم بسری ، نه دگرسرزنم بدری
که روح دربدرم ! ازسرودرزدن .. خستهٔشد!

آخرین نامه..

جام آخرین! ...

بریز !.. باتوام ساقی .. بریز ، پرکن‌ازشراب سرخ‌این‌جام‌خالی‌را! فراموش‌کن‌که از اول شب چند بار پر کردی و چند بار خالی شد ، بریز ! بریزکه این سکوت تیره بختی ، که‌آنقدر بیرحمانه درشبستان زندگی وحشت انگیزم رخنه‌کرده است ، هرچه‌خون در عروق درهم برهم وجود وحشی و منقلب‌من‌بود ، سر کشید ، خورد!.. بریز، باده بریز ، ساقی! بگذاراین‌شراب سرخ ، دراین شب سرسام گرفته ، خون عروق یخ‌بسته‌ی من‌باشد !

بالاتر ازآن ، امشب من دلم میخواهد تاسرحد جنون مست‌باشم، برای اینکه میخواهم چند کلام ازدور، برای واپسین بار ، باعشق گمشده‌ی‌خودم‌رازو نیازکنم . رازونیاز ؟ نه ! میخواهم هرچه‌ناله‌ی سرگردان درپهنای‌نامتناهی روح برآشفته‌ام موج میزند ، بسرو‌روی یک‌مشت ورق پاره‌ی‌کرولال بکوبم و آن‌هارا، باپیک‌مرگ ، که‌همراه‌باقافله‌ی سرمازده‌ی‌ازپاافتاده‌ی‌زندگیهای‌فراموش شده ، بسوی وادی تیره بختان خانه‌بدوش رهسپاراست !.. برای‌او بفرستم..



بخاطر نوشتن همین نامه است، که باید بدون تردید مست باشم!.. مست، همان قدر که نگاه او بود.. نگاه او هنگامیکه پلک‌های خمارش در امواج لرزان شراب تلخ سرشکها غلط میزدند.. بریز ساقی! پر کن این جام خالی را.. بگذار بنویسم..

***

«.. واین، که اکنون بدست تو میرسد، نامه نیست.. یکپارچه ناله‌است! ولی.. ولی چکار کنم؟ تو با ناله‌های من آشنائی کامل داری: از آنها آنطور که سزاوار آشنائیست پذیرائی کن. اگر می‌بینی نامه را: برخلاف گذشته‌ها سربسته میفرستم. بآن منظور نیست که کس دیگری جز تو آنرا نخواند.. نه، باور کن، این نیست. تنها.. میترسم که آخرین ناله‌ی من از لابلای سطور پراکنده‌ی آخرین نامه‌ی من فرار کند!.. گوش کن؛ من اگر در گذشته‌ها دوست خوبی برای جنبه‌های مثبت تو نبودم؛ لااقل دشمن سرسختی برای نقاط ضعف تو بودم. من تورا، بیشتر از خودت میشناختم!. برای اینکه تو هیچوقت، حتی برای یک لحظه‌ی ناتمام، مال خودت نبودی!.. ولی من.. هرچه بودم. مال تو بودم. مال تو و مال چشمهای شهوت ریز فتنه انگیزت..

من در چشمهای تو، کتاب زندگی را می‌خواندم. هر بار که مژه های تو بهم میخوردند، یکصفحه از این کتاب را برای من ورق میزدند. اگر بخاطرت باشد، گاهی اوقات که اشگهای پنهانی، بخاطر فرار از تنگنای سینه‌ی مصیبت بارت، بجان پلکهای تو میافتادند، سرعت برخورد مژه هایت با یکدیگر بیشتر میشد و من در این لحظات پاره‌ای از صفحات کتاب زندگی را ناخوانده رد می کردم. امشب که درباره‌ی گذشته‌ای از یاد نرفته‌ی من و تو فکر می‌کردم، فکر کردم شاید چون تو، خودت نه، معذرت میخواهم؛ چون چشمهای تو مرا واقعاً دوست میداشتند!. نمیخواستند که من، صفحات سیاه کتاب زندگی را خوانده باشم. ولی ایکاش دوست نمیداشتند، میگذاشتند میخواندم. برای این که همه‌ی آن صفحات سیاه را که ناخوانده رد کردم، امشب قلب تنها و افسرده‌ی من، در خاموشی خلوت سرای سینه‌ی درهم کوفته‌ام، برای من می‌خواند. من دو سطر ناقص از ناله‌های حسرت بار قلبم را، که عصاره‌ی مطالب آن صفحات سیاه است، برای تو می نویسم. بخوان: ببین چه میفهی:

«دوستش نداشتم، چون دوستم میداشت، دوستش میداشتم، اگر دوستم نداشت!»

خواندی! خیلی خوب! دیگر زیاد درباره‌اش فکر نکن، فراموش کن.. همانطور که مرا با همه‌ی آرزوهای سرکش و بلند پروازم، که تنها بخاطر تو

در بیابان بی‌آب وعلف زندگی بی‌سروسامان خودم پرورانده بودم ، فراموش کردی ، اینراهم : همانطورساده ، فراموش کن .. شاید برای توتصوراینکه من‌این‌نامه‌راازکجا برای‌اومینویسم ، محال‌باشد..ولی من دردوجمله‌ی‌کوتاه چگونگی جای خودم ، چگونگی آخرین پناهگاه قبل از خوابگاه جاودانی خودم را ، برای توشرح میدهم ، اتاقی درودیوارشکسته ، ساکت وبهت‌زده‌و گل‌آلود ، دریك گوشه‌ی پرت ازبیابانی بیکران وغم‌آلود ،کنار قبرستان !.

من برای اینکه تورا بهتربشناسم،سه‌سال است‌مرده شوئی میکنم ؛ من‌درعرض این سه سال،درتنهائی حزن‌انگیزوتحمل ناپذیر روزها ودربیخوابی سکرآور شب‌زنده داریهای‌جانفرسا ، تورا بارهاهمانطورکه هستی‌دیدم . چه‌بسااجسادکه من درسردی مرگبارشان ، سوز بوسه‌های شرنك‌آلود تورا ونفس‌مات ورنك پریده‌ی لبهای‌لاله‌گون تورا ، احساس‌کردم ودیدم .. ودرشکستگی چقدرقلب شکسته ،که جای‌پای تو،جای‌پای هوسهای پایان ناپذیرتو ، بصورت قبرآغشته باخون مشتی‌آرزوی انسانی . بچشم اشکبارم خورد !..

تنهاآرزوی من،درسرتاسر زندگیم‌این‌بودکه تورا ، نه‌آنچنانکه‌من‌دلم میخواست ،آنچنانکه بودی ، بشناسم ! شناختم!من‌دیگرهیچ‌کاری دراین دنیا ندارم ! برفرض اینکه اگرمن‌هم بازکاری‌بازندگی داشته باشم ، قلب‌من‌طاقت وقدرت تحمل بلایای بیشتری راندارد ،..

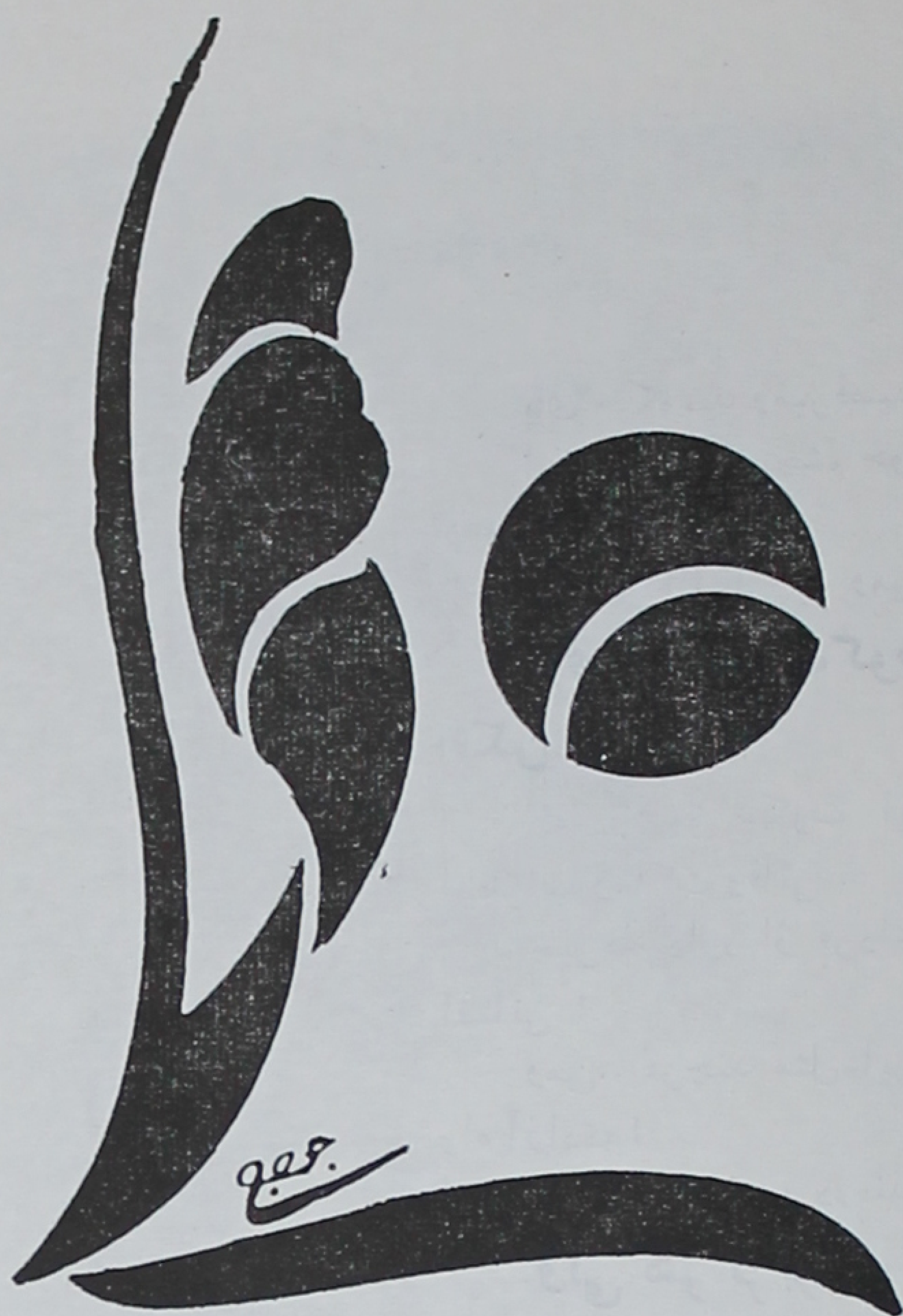
من‌درآخرین‌لحظات زندگی‌افسانه‌آمیزم ، تورامیبخشم ! تنهاخواهشی که ازتودارم این‌استکه‌دراین واپسین دم‌حیات ، سری‌بمن‌بزنی..میدانی..پس ازمرك‌من . هیچکس دراینجانیست ،که تن‌مرا شستشوکند .. ازتومی خواهم باچندقطره اشك .. تنها چندقطره !.. لاشه‌ی مراشستشودهی ..»

***

بریزساقی ! تورابخدا بریز .. پرکن این‌جام‌آخرین‌را!.وپس‌ازمن، ساقی ، اگرنامه‌بدستش رسید ..اگرآمد ، جامی‌هم‌باوبده .. باوبده وبگو: که بیاد من‌آن رابلادرنك بسربکشد ،. بیادمرده شوئی که سه‌سال تمام‌لکه‌های ننك اوراازروی اجساد مشتی‌انسان دل‌شکسته پاك میکرد ..

بریز ساقی . بریز : بگذارمستکنم !.. وغیرازاین ،آخرببین‌آنجا، زیرآن درخت سرشکسته‌که بناست مرا بخاك سپارید . سرد است وشراب !.. بالاخره هرچه نباشد . چندساعتی بدن راگرم نگه میدارد .. بریز ساقی!. پرکن ازشراب سرخ‌این **«جام‌آخر»** را ..

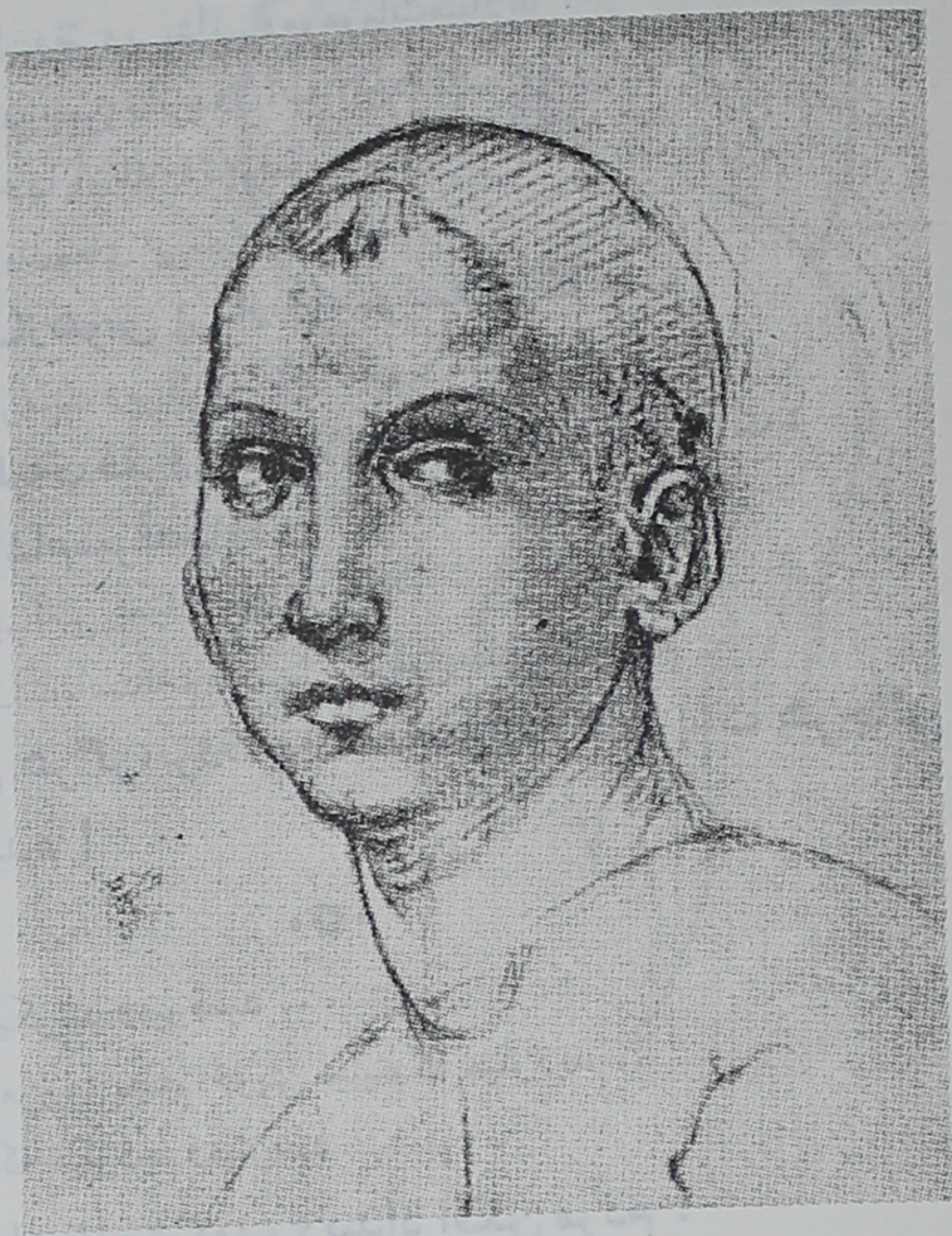
این سینه ...



این سینه که کینه ، پینه بسته است در آن
بوم شب مرگ من ، نشسته است در آن
قلبی است که سنگ بسته بر گور امید
سنگی است که عشق من ، شکسته است در آن ...

نه ... من دیگر نمی خندم ! ...

پای میکوبید ومیرقصید ...
لیکن من . . بچشم خویش می‌بینم
که میلرزید ..
می‌بینم که میلرزید ومیترسید :
ازفریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم :
که در عمق سکوت این شب پر اظطراب وساکت وفائی ،
خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی !
ومن...هرچند مثل‌سایر رزمندگان راه آزادی !
کنون خاموش ، دربندم ! .
ولی هرگز بروی چون شما غارتگران‌فکرانسانی نمیخندم!.



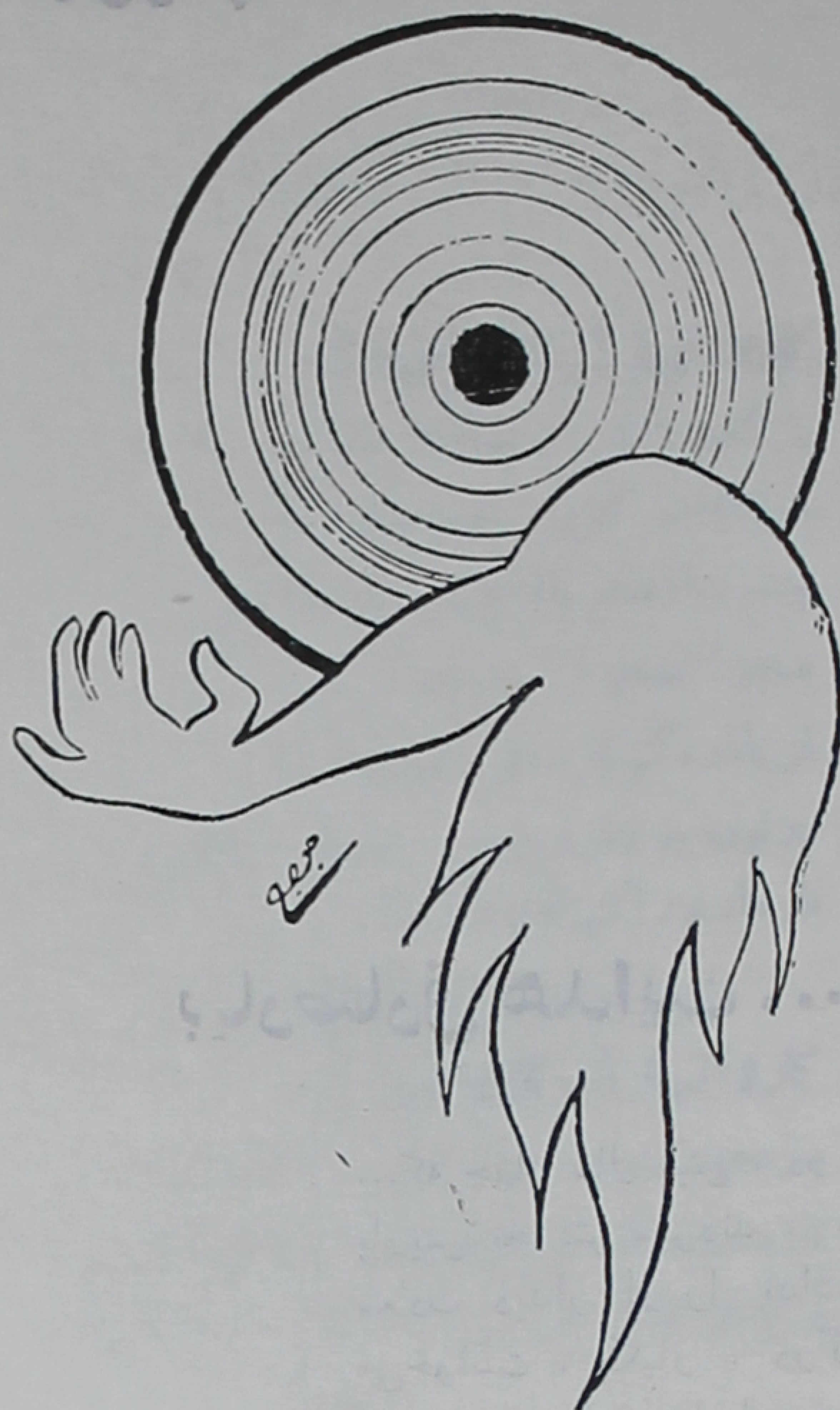
از : شاهکارهای « رافائل -- Ra»phael

نه ، من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی‌خندم !
دگر پیمان‌عشق جاودانی .ـ
با شما معروفه‌های‌پست‌هرجائی ، نمیبندم !
شماکاینسان . دراین پهنای محنت‌گستر ظلمت
زقلب‌آسمان جهل ونادانی :
بدریا وبصحرای امیدوعشق بی‌پایان این‌ملت :
تگرك ذلت‌وفقروپریشانی وموهومات‌میبارید !
شما ،کاندرچمن زاربدون‌آب این‌دوران توفانی
بفرمان خدایان‌طلا ،تخم‌فساد ویأس میکارید ؟
شما ، رقاصه‌های بی‌سروبی‌پا !
که باسازهوس پرداز وافسونساز بیگانه ..
چنین سرمست وبی‌قیدوسراپا زیور ونعمت
ببام‌کلبه‌ی فقروبروی لاشه‌ی صدپاره‌ی زحمت :
سحرتاشام‌میرقصید !
قسم : برآتش عصیان ایمانی :
که سوزانده‌است‌تخم‌یأس را ،درعمق قلب‌آرزومندم :
که‌من هرگز،بروی‌چون‌شمامعروفه های پست هرجائی
نمیخندم !



پای میکوبید ومیرقصید ..
لیکن من .. بچشم خویش میبینم که میلرزید ..
میبینم که میلرزید ومیترسید :
ازفریاد ظلمت‌کوب وبیداد افکن مردم :
که درعمق سکوت این‌شب پراضطراب وساکت وفانی ،
خبرها دارد ازفردای شورانگیزانسانی !
ومن .. هرچندمثل سایرزمندگان راه‌آزادی :
کنون خاموش،دربندم..
ولی‌هرگز بروی چون شماغارتگران فکرانسانی نمیخندم !..

خدا!...



یك روز که مرده بودم اندر «خود» زیست

گفتم بخدا، که این خدا، در«خود» کیست ؟!

گفتا که در آن«خود»ی که سرمایه‌ی «هست»

درسنگر عشق، جویداندر «خود»«نیست»

کاروانها !...

کاروانها !..

بیاد صادق هدایت ...

... که چهار سال پیش ، در « پرلاشز » پاریس بخاکش سپردند ، من هیچوقت سعادت دیدار او را نداشتم ! دلم می‌خواست ، یکبار ، در گذشته ها . میدیدمش.. بپایش میافتادم و میبوسیدمش.. بپای خودش نه!.. بپای عظمت روحش .. آنوقت میگفتم . آخ .. هدایت : توچقدر بزرگی .. چرا آنقدر بزرگی ؟ ! .

هدایت ، دور از وطن مرد.. او این خاك فلك‌زده را ، حتی برای مردن هم لایق نشمرد!.. چه حقیقت تلخی !.. خاك برسرما !..



کاروانها !.. کاروانها !..

پر کنید امشب ، بدامان سیاهیها ،
سرشك سر کش ، افسوسهارا !
بشنوید‌ازماتم یك شاعر شوریده سر ..
صحرا بصحرا ، دربدر ،
فریادره‌گم کرده‌ی افسوسها را !
درنوردید وفروپیچید ، درهم ، یکسره :
طومار نور آتش‌فانوسها را !..



کاروانها !.. کاروانها !..

سردهید‌امشب ، فغان وشیون ناقوسهارا !
تازدست‌مرك ، برفرق زمین زندگی کوبم :
پریشان عالم، دردپریشانحالی ،کابوسهارا!



کاروانها !.. کاروانها !..

فارغم امشب ، بمرك مادرم ، ازعالم افسون مستی ،
جزحقیقت نیست ، هرچه‌گفتم امشب .



مرگ آن انسان ، فروکوبیده درمن ،
کشته درمن : روح ایمانم بهستی !
وه ! که زین دنیای مرده پرور واین شیوه‌ی مرده پرستی :
جان من برلب رسیده !
وای ازاین دوران نکبتبار ، محنت پرورمرك آفریده !

***

کاروانها !.. کاروانها !..
چاره‌ای ، کاین شام تیره
دامنم‌را ازوجود روشنیها ، پاك کرده !
هرچه نیکوبود وزیبا بود ، درمن
درسکوت تیره گیها ، خورد کرده ، خاك کرده !
پابسردیوانه وشوریده ، ازشورشرابم ، درعذابم .
کاروانها ! چاره‌ای ، من‌تشنه‌ی‌یك‌جرعه‌آبم ،
آب ، نه! یك قطره اشك حسرت دنیاندیده
اشك‌خاك‌آلودی ازاعماق قبرستان ، آن انسان انسانها ، رمیده ،؛
تازدایم ، گردوخاك تیره بختیهای خلقت را
زخونین صفحه‌ی قلب ، خراب اندرخرابم :
تاکه نامش را .. فسون‌افزاوسحرآساکلامش را ، بیابم ..
نام وسحرآسا کلام ، زنده‌انسانی ،
که روحش مرد ، درپیچ وخم یك‌دردپنهانی ..
زرنج این محیط ، ظالم پردرد ..
ازدرگاه ، فردای حقیقت طرد !
ومأواجست ، زیرخاك .. تادیگرنبیند مرك را ،
آواره ، اندرکلبه‌های فقر..

***

کاروانها !.. کاروانها !..
امشب ، ازخلوتگه‌صحرای بی‌پایان خاموشی ،

ودنیای تبهکارتباهی پرور ، جهل وفراموشی ،
نسیمی روح‌فرسامیخزد ، بر بستر آشفته ، حال آشیانم!
وه ، خدا میداندامشب :
من چسان همچون « **سگ‌ولگرد** »
باولگردی ، مشتی سرشك دربدر ، همداستانم !

***

کاروانها !.. کاروانها!..

مرك دهشتزای عشق وزندگانی ،
مرك انسانی که دادش مردوفریادش فروپژمرد .
دربیداد ، بیدادآفرین جهل انسانی !..
غرقه درخون‌سیه ، زانوزده برآستانم
وه! که میداند چسان ،
من باسرشك تلخ «**مرجان**»
گیج ولرزان ،گنك ولغزان ،
برسکوت سردسنك «**داش آکل**»
آخرامشب ،کاروانها ..کاروانها ؟!
روح سرگردان‌ومات (**داش آکل**) همداستانم !
درجستجوی عشق (**مرجان**)
میکشد فریادحسرت ، درسکوت آستانم !

***

کاروانها !.. کاروانها !..

طوطی افسرده دل ، چون مرغ شب
شیون‌کنان : درخانه‌ی من‌لانه‌کرده
لانه‌ی عشق مرا ، قلب مرا ،
درقلب شب ، ویرانه‌کرده !
روزوشادی ، سربسر گمگشته ، درموج‌سرشك شامگاهم ،
سوی خاکی ، بسترمرك است ، جاری ..

اشك سرگردان ، سرگردان نگاهم !
غیرازاین ، دیده درهرکه دوزم ؛
بسته‌راهم ، بسته راهم !

***

کاروانها!..کاروانها!..

بامن‌امشب ، چهارسالی برعقب رانید :
چرخ عمرفرسای زمان را !
برشکسته‌بال مرغ بیکس هجران ،
بپروازآورید ، این مرغك بی‌آشیان را !
تابزیرپا گذارم ، نیمه شب ، شیب وفرازآسمان را !
تا بجویم .. تابگویم :
پرلاشز !.. ای خوابگاه نغمه پردازان عشق وافتخار جاودانی!
کو ؟کجا خوابیده‌آن انسان عیساآفرین :
آن ترجمان خلقت هیچ ، سراپاپوچ انسانی!؟
آنکه‌عشقی بی‌نهایت بود ، درپهنای اشکی ، بی‌نهایت!
آنکه عمرش ، مرك بود ، مرك‌عمرش ، زندگانی !؟
پرلاشز .. محض‌خدا ! فریادکن :
تابشنوم باری صدایت :

کوهدایت ؟!کوهدایت؟!

کو؟ کجا خوابیده ،آن تك اخترخاك آشنای آسمانی؟!
تارسانم من بخاك او :
سلام صامت‌هم میهنان ، لخت وعورش را ..
تاببوسم ، بالب حسرت :
بخاك مظلم غربت لمیده ، سنك‌گورش را ؟..
تابه‌بینم ، باردیگر ، روح‌پاکش :
تابخوانم ، باردیگر ، روی خاکش :
(بوف‌کور)ش را !..

احیتاج..



گفتم ، بگو بمن ، ای فاحشه ! که داد بباد ..
شرافت وغرورتورا ؟.. ناله ازدلش سرداد :
کای احتیاج ، زاده‌ی زر ، مادرفساد ،
لعنت بروح مادرمعروفه‌ی توباد !

اینجا .. مراکش است !..

درمراکش سکوت دریده ،
مراکش ازخواب پریده ،
فرزندان ناخلف «روبسپیر»
بیداد میکنند ..
این شعر ، انعکاس همدردی
مردم ایران است. که ازمردم
مراکش خونین، این روزها،
با احترام بلاتردید یاد
میکنند .



این‌دشت ارغوانی بی‌تاب و بی‌قرار
دریای بی‌امان ، سرشك شراره بار
اینجا که‌عشق، یخ‌زده‌در بیکران‌مرك
خونین و پرشکسته سر و تیره‌روزگار
اینجا که‌موج‌خشم‌زمین، از کف‌زمان
اندر جدال باطل‌وحق، برده اختیار
اینجا که روح‌سرکش آزادی‌حیات
بهر نجات خلق زچنك فسادوزور ،

قرن ازپی‌قرون، بکشیده‌است انتظار

اینجا که پول ، بادم‌گرم‌گلوله‌ها
از روزگار فقرسیه ، میکشد دمار
تا بردگان عاصی‌جان‌بر کف‌غیور
بر خاك قبر زور ، ننالند بی‌شکیب

در صبح فتح ، پوزه‌ی‌دزدان‌برده‌دار!

اینجا که هرسر شوریده طعمه‌ایست
در معبر سقوط ستم، بهرچوبه‌دار..
وزسینه‌ی خروش ستم سوز کینه‌ها
خون میچکد بهر بروبوم، دجله‌وار
اینجاکه خون مردم‌آزاده ، بی‌دریغ
گلگون‌نموده‌پاك، رخ‌خاك‌مرده‌خوار
اینجاکه کاروعشق بآزادی وشرف
بازیچه‌ی هوای‌ددان ثمرکش است
این‌صحنه‌ای‌که پهنه‌ی بیدادبردگیش
قبرهزارروح ستمکوب‌سرکش است
اینجا..رفیق ! مجمرعصیان‌زندگیست
جولانگه نبرد شب و ، روزانفجار
کاشانه سوز دوزخ قومی پرافتخار
قومی‌پرافتخار، که‌فریادزندگیش..
فرمان انقلاب نفوسی ستمکش است
اینجا . . . مراکش است !

اینجا .. مراکش‌است !

مرك امواج !...

از دریا پرسیدم : که این امواج
دیوانه‌ی‌تو ، از کرانه‌ها چه‌میخواهند؟
چرا اینسان پریشان و دربدر ، سر به
کرانه‌های ازهمه جابی خبرمیزنند ؟
دریا ، در مقابل سؤالم گریست !
امواج هم گریستند ..
آنوقت دریا گفت : که طعمه‌ی
مرك ، تنها آدمها نیستند ، امواج
هم مثل آدمها می میرند !واین.
**امواج زنده هستند ،که لاشه‌ی
امواج مرده را ، شیون‌کنان به
گورستان سواحل خاموش
می‌سپارند !...**



زنده بگور!...

برس بدادم ، ای خدا ؛
فکنده بار صد محن
بهر دری که حلقه زد
صدای : نیست کس، برو!
گرفت یأس ، عاقبت
بچنك مرك ، خردشد
طپیده در جنین خون
فسرده ، مرده بی نفس
چه سرنوشت ظالمی !

که عشق دل فروش من
کفن‌کفن ، بدوش من
امید ژنده پوش من
شکست در خروش من
ز دست ، تاب وهوش من
چو پشت فقر ، پای‌من
دل طپش گزای من
نفس شکن ، صدای من
خدای‌من .. خدای من!

***



چـو نام فقر ثبت شد   بدست زر ، بدفترم
ببحر اشك رشكهـا   سفینه گشت ، بستَرم
چه بس سراب ، چشمه‌شد   ز آب دیده‌ی تـرم
بـزیر پای سفلگان   له و لورده شد سرم
چو عقل ناقصی زسر ،   ز مـن رمیده ، همسرم
کجاست اشك ، تا دهـد   به عشق، خونبهای من..
سرنك عشق ، سنك شد   بدیـده‌ی وفـای مـن
نه‌کس که گریه سر دهد   بجای من ، بـرای من
چه سرنوشت ظالمی !   خدای من ...خدای‌من!

***

مرك ، شبانه ، میخزد   نفس زنان ، ببام من
شرنك مرك ، میچکد   ز کـام شب ، بجام من
سرشك تلخ رفته‌هـا   تك اختری ، بشام من
نـه آشنا ، نه دوستی   که بشنود پیام مـن
پیـام آشنا کشی   ز محنت مـدام مـن
بسنك ننك کنده شد   برنك کشته ، نام من ..
تمام‌شد...تمام‌شد..   حیات نا تمام من ...
زمین رمیدو دور شد   (خود) من آشنای من
خوراك کرم ومور شد   تن برهنه پای مـن
بچشم عشق ، کـور شد   نگاه شکوه‌هـای مـن
اسیر پیـر گـور شد   شباب شب ز دای من
چه سرنوشت ظالمی !   خدای من!..خدای‌من..

***

عجب مدار ای خـدا !   کزاین‌زمانه، حسته‌ام...
که‌من ، باوج‌این‌زمان،   چو آسمان ، شکسته‌ام !
خود، آسمان‌و،چون‌زمین   بـه خاك غم نشسته‌ام !
بسر هزار چشم و،خود   ذلیل و چشم بسته‌ام !
ببر ! ببر ، که عهدخود   زهست خود ، گسسته‌ام..
ببر ، که‌مرك ، گردهی   ز دست مرك ، رسته‌ام !

که گور زندگی شده   الم فزا ، سرای من
سپاس بر خدا ، خدا !   که نیستی بجای من !
که منکر خدا کند :   خدای را ، عزای من !
چه سر نوشت ظالمی !   خدای‌من!..خدای‌من..

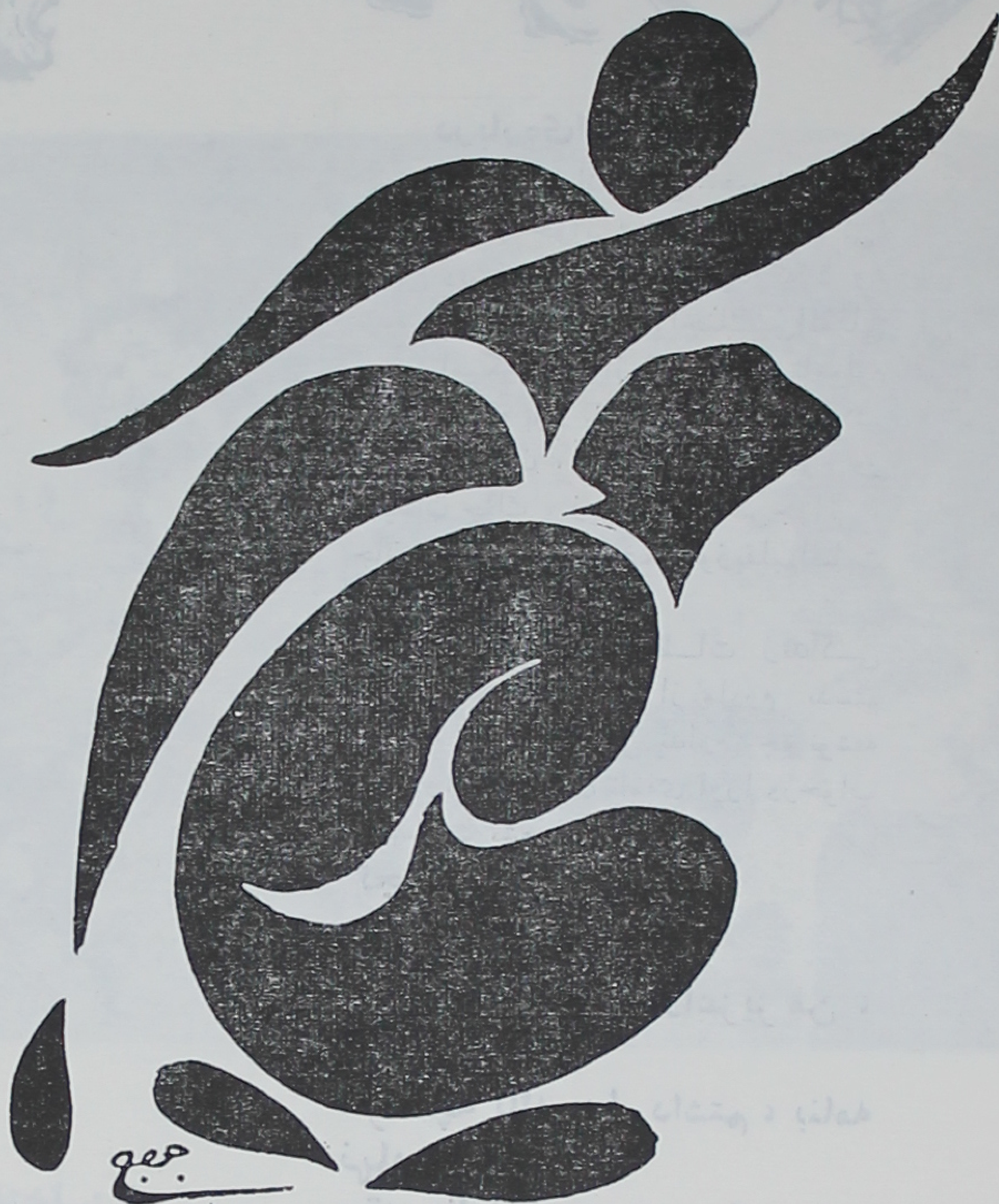
***

خراب شد ، خرابه شد   دلم ، ز وحشت عدم
سکوت مرك ، میزند   بمغز سینه ، دمبدم
بقعر خاك ، می‌کشد   ز خاك رسته ، قامتم
بقهر ، شکوه می‌کنم :   مکش رفیق ، آمدم !
زمانه طعنه میزند :   بالوداع صامتم :
سلام می‌کند ، زمین   بلا شدی سلامتم !.
خدای من ! چراچنین   علیل و گنك و ساکتم ؟
کجاست‌پس غرور من: کجاست پس شهامتم ؟
عزای بیکرانه‌شد: نشاط نغمه‌های من
تیول این زمانه شد: ثبات کوه ، پای من
فسانه در فسانه شد :   حقیقت بقای من
چه سر نوشت ظالمی :   خدای من ! خدای من !

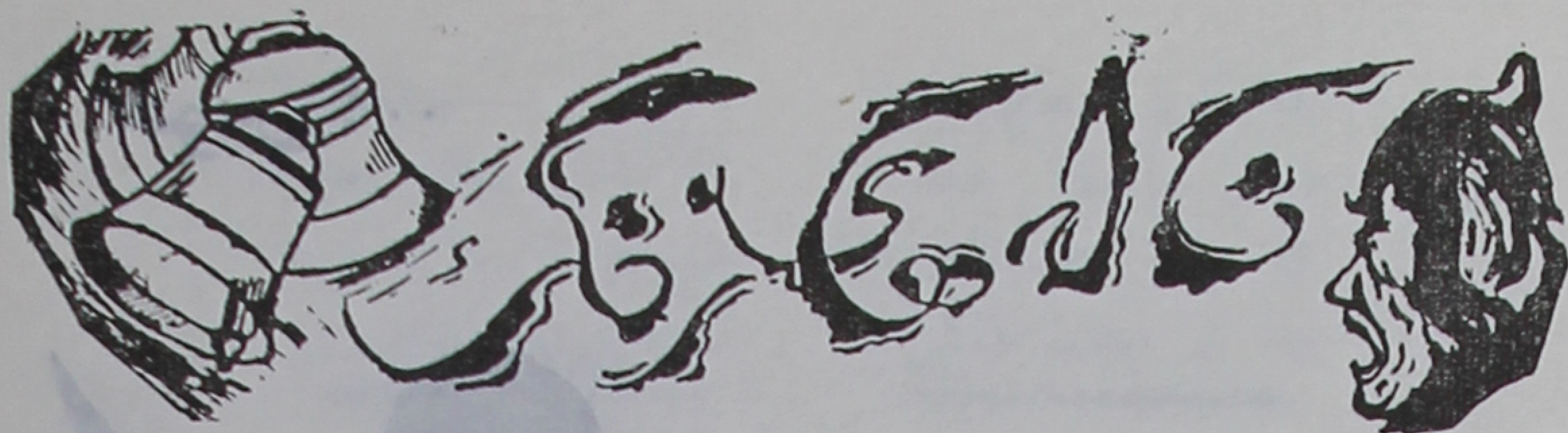
***

بسر چقدر کوفتم   بروز ها و هفته‌ها
که (بود) خود،جدا کنم   ز تار وپود رفته ها
ز بذرهای زندگی   بمرز مرك کشته‌ها
ز عمر خود ، که هیچ شد   ز پوچ ، این نوشته‌ها
خدا ! ذلیلتان کند :   گذشته‌ها ! گذشته‌ها:
که در شما : نوشته شد   کتیبه‌ی فنای من
سقوط ایده آل شد   ز عشقتان ، سزای من
شکست در فسونتان   ستون ایده‌های من
چه سرنوشت ظالمی !   خدای من !..خدای‌من!

هوس !..



بادست هوس ، دریغ !.. تاشد پشتم !..
در مظهر عشق ، واشدآخرمشتم...
آنقدر هوس به مغز کامم کوبید:
تا درشب کام ، عشق‌خودرا کشتم !



در بارهٔ این شعر :

آخ ، هموطنان من!.. هموطنان زجر دیدهٔ من! چه خوابی! چه خواب وحشتناکی! همین دیشب بود ، خواب دیدم که شروع شده بود . میدانید چه؟ جنك بین المللی سوم رامیگویم .. ازیك نقطهٔ نامعلوم شروع شده بود .. ومن هم مثل اکثر جوانان جهان ، وجوانان هموطنم ، در میدان جنك ، زیرباران آتش جوانی ، جان میکندم . تیری جگرسوز بقلبم اصابت کرده بود ..

در آخرین لحظات زندگی جوانمردهام ، نامهای از مادرم بدستم رسید . درست بخاطر ندارم چه نوشته بود؟.. ولی خلاصهٔ نامهٔ اورا درخواب باینصورت بشعردرآوردم :

کجاست قبر توجانم!؟

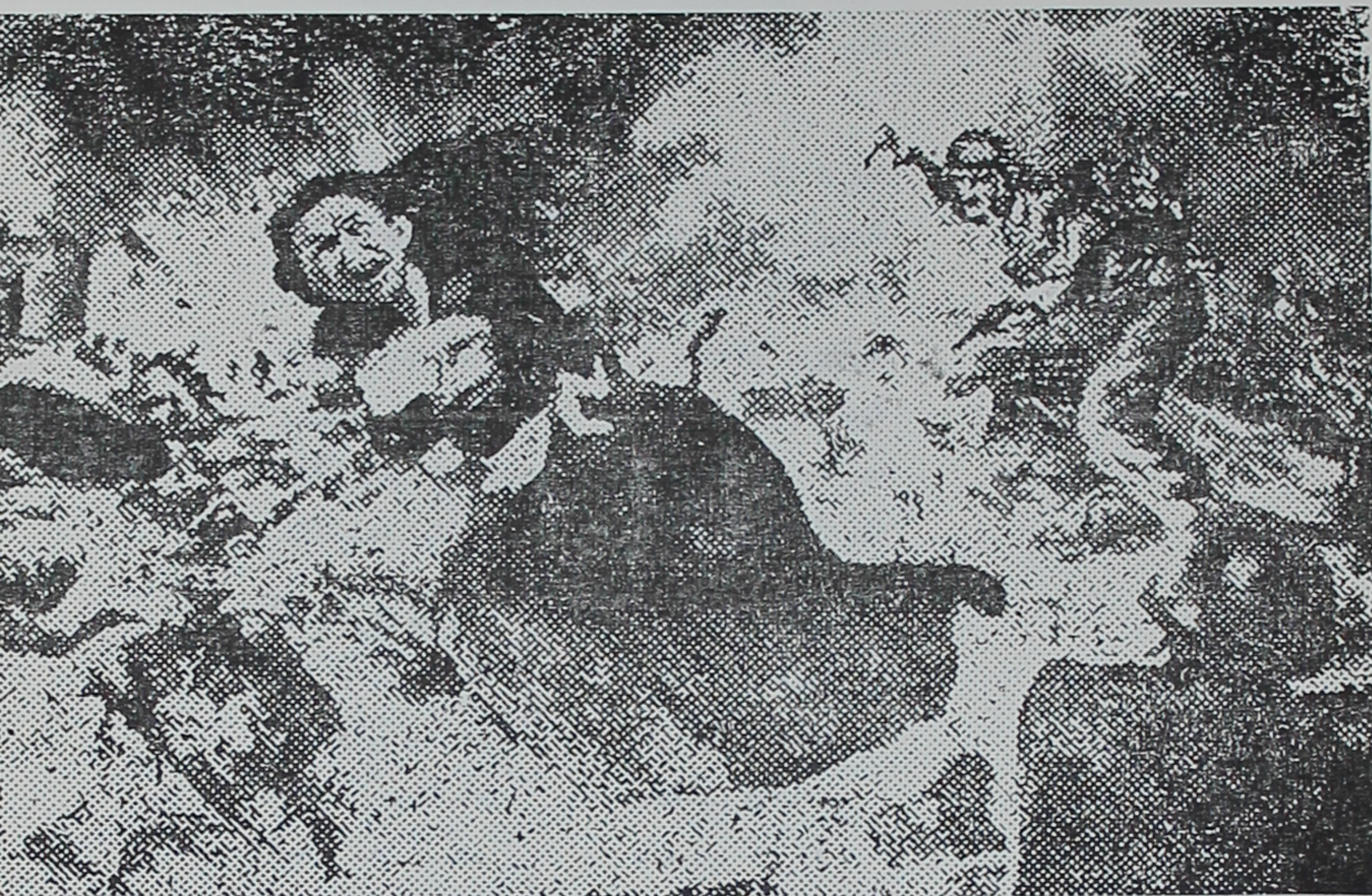
کجابخاك فتادی !؟

پیام مرك خودت راعزیز من ، بکه دادی !؟

هر آنچه ناله بدل داشتم ، بنامه نهادم .

چقدر نامه نوشتم ، چرا جواب ندادی !؟.

نیمه‌شب ،وحشت زده‌و گیج ،ازخواب پریدم و « **ناله‌های زنگ** » را ، بیاد شب شومی ، که من‌درسکوت سکرآورش بازیچهٔ دست جنك بودم ، همین طور ساده ،سرودم ..



از: ساخته های پیمانی

از بحری به بحر	ازکوهی به‌کوه
لانه به لانـه	خانه به خانه
از سوئی بـه سو	از کوئی به‌کو
همه پـریشـان	همه‌غـرق‌خون
همه در بـدر	همه زیر و رو
از قلب افلاك	بـدامن خاك
شعله بـه شعله	باران آتش !
می ریزد فرو !	می‌ریزدفرود!

***

کاروان مـرك	خسته و رنجور
مزار به مزار	میرمد ز گـور
فانوس به فانوس	ناقوس به ناقوس
صحرا به صحرا	میرود به دور

میرود به دور میبرد به دور
سرور به ماتم ماتم به سرور
حسرت به حسرت نیاز به نیاز
فراز به نشیب نشیب به فراز
زخمی ونژند مغموم و نزار
صدها به صدها هزار به هزار
دل بی‌قرار عمر بی بهار ...

***

نیزه به نیزه چکمه به چکمه
شیپور به شیپور تفنگ به تفنگ
ناله‌های مرگ چون نوای زنگ
میخزد بخاک فرسنگ به فرسنگ
میدود به دشت میرود ز دشت
میزند به کوه میخورد به سنگ
جرنگ، جرنگ جرنگ، جرنگ

***

وجب به وجب قدم به قدم
هستی به هستی عدم به عدم
لاله به لاله ناله به ناله
سرشك به سرشك دمن به دمن
از تن بی سر تا سر بی تن
تابوت به تابوت کفن به کفن
شکاف در شکاف لجن در لجن
ای مسلمانان ! چه بگویم من.؟
سحر تا سحر غروب تا غروب
مغرب به مشرق شمال به جنوب
از خم و ازپیچ ازچپ وازراست
از شیون مرگ محشری بپاست!
چشمه به چشمه سراب به‌سراب

شکوه به شکوه عذاب به عذاب
همه جا ویران همه جا خراب
همه بی سؤال همه بی جواب
سرها شکسته پرها شکسته
چشمها دریده رنگها پریده ..
زمان در زمین زمین در زمان
مرگ آفریده ! مرگ آفریده !

***

همه جای چرخ این چرخ گردون
طنین به طنین سکون در سکون
فریاد به فریاد جنون در جنون
سرگشته دراشك گمگشته درخون
شرر در شرر بستر به بستر
همه جا ساکت همه خاکستر !

***

با باد وزان با اشك رزان
نسیم به نسیم خزان به خزان
نالهٔ دلی محزون ولرزان
دل مادری غریب و بیکس
ناله میکند بساز جرس ..
بساز جرس نفس به نفس
ناله میکند گریه میکند :
ای خدای من ای خدای او ..
بدادم برس . . بدادم برس ! .
بشکن این سکوت بشکن وبگو . .
بال وپر من نان آور من .
پسر من کو ؟ پسر من کو؟

***

.. ونالهٔ زن چون نوای زنگ
میخزد به خاك فرسنك به فرسنك

میزند به‌کوه میخورد به‌سنك
جرنك،جرنك جرنك،جرنك.ه

***

یکبار دیگر شیون مـادر
سینه به سینه طپش به طپش
آغوش به آغوش میرسد به‌گوش !
خدایان ننك ! خدایان جنك !
این ناله‌ی مرك این‌صدای‌زنك..
ازکجا رمید .؟ بکجا دوید ؟
تاکجا دوید ؟ درکجا شکست ؟
باچه‌کس نشست باچه‌کس گریست؟
خدایان جنك ! خدایان ننك ؟
صاحبان هست ! صاحبان نیست..
این‌صدای کیست این‌صدای‌چیست؟

***

و .. ناله‌ی مرك چون نوای زنك
میدهد جواب فرسنك به‌فرسنك
کای مادر زار این صدای زنك
طبل بند کیست قهر زندگیست.
مرك آرزوست در فراق دوست
این‌صدای اوست این صدای‌اوست

***

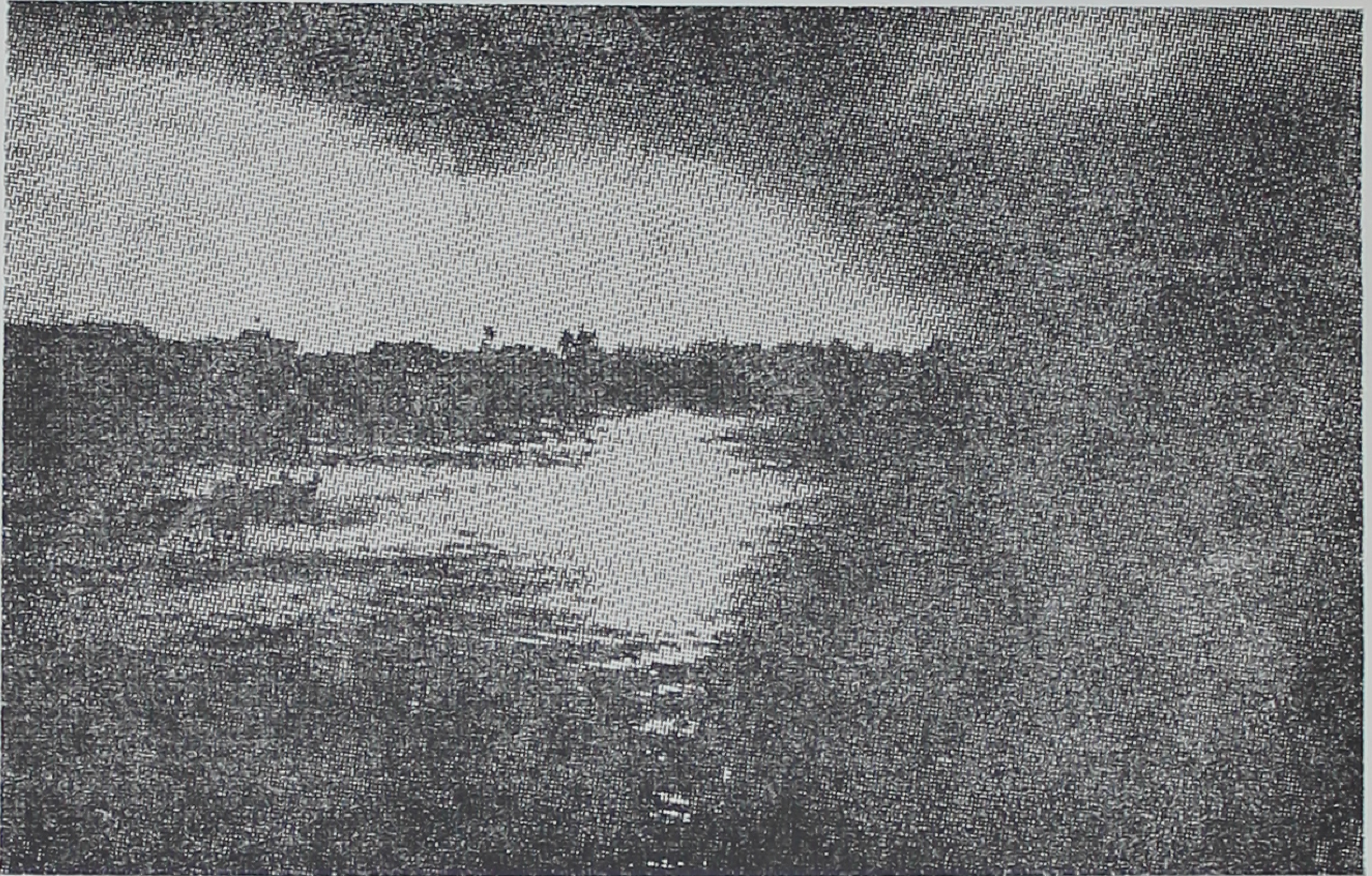
و آن که رمید از تار و ازپود
سر گشته روید ازبحری به‌بحر
از قبری به قبر ازرودی‌به‌رود..
با چشم گریان عریان و ویلان
در بستر مرك آهسته غنود ..
سرودیك‌درد اشك‌یکسرود.
نفرین یك‌عشق ماتم یك عمر
ناله‌ی من بود ناله‌ی‌من‌بود ..

از...
گاری...
تا...
کادیلاک!...

وقتی شعر (گمنام) مرا دید، گفت: مضمونش عالی است، ولی حیف ازساختمان شعر!.. گفتم: یعنی چه؟.. گفت: درست مثل آنست که موتور کادیلاک ۵٦ را میان گاری شکسته‌ای بگذارند!.:

گفتم: آقای شاعر قافیه پرست! من اشعار خودم را، برای کسانی نمیسازم که کادیلاک پنجاه‌وشش، مظهر قدرت زندگی مردم فروش طلاپوششان است!.. اشعار من، متعلق بکسانیست که شیهه‌ی شبانه‌ی اسب گرسنه‌ی گاری شکسته‌شان، لالائی فرزند لختشان، موسیقی تنهائی فراموش شده‌ی بدبختی خاموششان است!!..

کارون...



ای مرغك بی‌بال وپر ، کاینسان پریش ودربدر
جان میکنی دربستر خاموشی وآوارگی ..
ای طایرآزادگی ...ای طایرآزادگی !
بشنوحدیث سوزما ، ازحسرت دیروزما و تاماتم امروزما ،
تاشوکت فردای ما ، فردای تو فانزای ما
ازبیکران‌وبی‌امان،دریای اشك‌وخون‌ما...
کارون‌ما... کارون‌ما..

***

باز آسمان‌کشور فقروفقان تاریك‌شد !
توفان استعماردون، باسیل‌خون ، نزدیك‌شد
درب سیه‌چال ستم، چرخیدوپادربند غم
باچشم‌تر، بشکسته‌سر .ماموطن‌زنجیرشد،
بار دگر ، دریاوبر، آشفته‌شد ،ازخون‌ما !

***

ای شاه‌دردوبلای روزوشب افزون ما !
کارون دردآلوده ودلخسته ومحزون ما ؟
آخرچه میخواهد سکوت ، ازاین دل مجنون ما ؟
تاکی قدح برسرکشند ، ازاشك ما ، ازخون ما ؟
تاکی‌فروریزدستم ! باران نکبت بارغم !
ازآسمان بردگی ! بردشت وبرهامون ما ؟!
تاکی تندبرپودما ، تارسیاه بندگی ؟
تاکی خلدخار ستم ، برپای‌لخت زندگی ؟
آخر دگر بیچاره شد ، این‌کشور فرتوت ما ؟!
کشور چرا ؟ جولانگه اعمال زشت دیگران ،
باغ وبهشت دیگران ، تابوت ما .. تابوت ما !
بس بود هرچه رنج ما . شدگنج ، بهردیگران
بس بود هرچه خون ما، شد رنگ‌روی دیگران

زحمت بسوی ماهمه ، رحمت بسوی دیگران
ذلت بکوی ماهمه ، عزت بکوی دیگران !

***

کارون! تو خوددیدی چسان : باامرونهی « صاحبان...»
بس خنده‌های آرزو ، که‌لال شد ! افسرده شد !..
بس غنچه‌های زندگی . پامال شد ، پژمرده شد !..
پژمرده شد ، پامال شد ، پژمرده شد !..
پژمرده شد ، پامال شد ، بس ناله‌ی بی‌خانمان :
ازبیکران ، تابیکران ..
بانك جرسها ، ناله شد ، ازکاروان تاکاروان ...
ازکاروان تاکاروان : بانك جرسها ناله شد ...
ازقطره های خون ما ، قلبت برنك‌لاله شد
تارشته‌ی‌آزادگی ، درقلب میهن پاره شد !
تاطایرآزادگی ، بی‌بال وپر ، آواره شد !

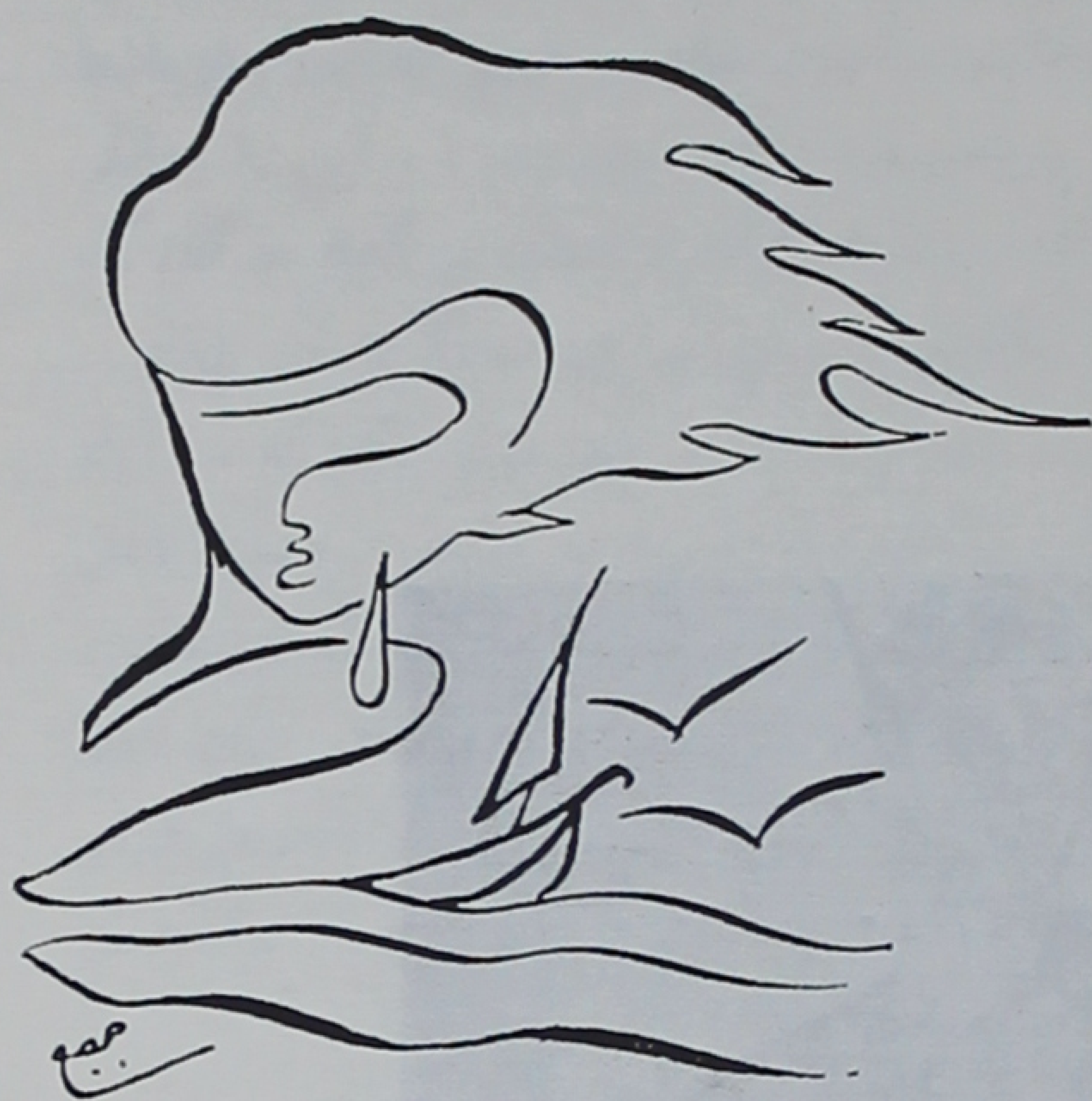
***

تابشکنند امواج تو،صحرا بصحرا ، صف‌بصف .
پیگیر وبی‌پرواهمه ، سنگربسنگر ، جان بکف
قلب حریص دشمنان پست وآدمخوار را ،
ازچهره‌ی‌زیبای خود ، نابودکن ، زنگار را
بشکن سکوت تاررا .. بشکن سکوت تاررا !

***

ای طایر آزادگی .. پرباز کن ، پرباز کن..
کارون صدایت‌میزند، پروازکن...پروازکن..
همراه باکارون ما ، فریادکن ...فریادکن ..
بادشمن‌بیدادگر. بیدادکن .. بیدادکن ..
تاوارهند ، ازقیدبند . این مردم محنت زده ..
تاپایه‌ی ظلم‌وستم .. ویران شود ، در شهروده ! ..

بلم...



زبس نالید از دست زمانه

دلم بیزارشد پرزد زلانه

بلم بودم من و ، دل‌بود پارو ...

بلم درآب وپارو درکرانه !...

به : عصاره‌ی محرومیت ، زائیده ازیك دوران
غیر انسانی مظهر متحرك یکپارچه آتش
پنهانی :

بیك کارگر سادهٔ آبادانی



من این نامه را بعنوان تو نوشتم ...

دربارهٔاین نامه . . .

دوست کارگرم ! ای آشنای ناشناس ! باور کن هیچ نمیدانم این نامه را باچه آدرسی برای تو بفرستم !. آبادان؛ خیلی خوب . آنوقت کجا ؟ آخر تو ، انسان ستمدیده ؛ هیچ خانه داری که آدرس هم داشته باشد؟.. کاروان !ای کاروان ماتمزده، ای رودخانه‌ی با ابهتی که دست ستم بارها بصورت پرچین وچروکت سیلی زده . . این را بخاطر شاعری که سرچشمه‌ی الهامش ناله‌های سرگشته در گذرگاه خیل گرسنگان است بسینه‌ی امواج سرسام گرفته‌ات بفشار .. بفشارو ببر.. ببر آنجا، در آن جهنم جهنم شکنی که در آباد خراب کن خراب آباد موسوم به آبادان ، حصیر آبادش مینامند و بیکی ازهزاران ، کارگر ستمکش گمنام برسان..

میدانم که درپریشانی امواج طوفانزده‌ات چقدر خون نا حق موج میزند ؛ بهمین سبب نامهٔ خودرا باجوهر قرمز مینویسم ، تا بیکرنگی خون فرزندان عزیز تو لطمه ‌ای وارد نشود .

ای تخیلات شاعرانه ، ای زندگی‌های پراکنده‌ی بیقرارم ! بشکافید ویران کنید دل سکوت جانفرسای این شب‌خزان زده را .. دیوانه شد ، خفه شد این درهم‌شکسته‌ی گرفتارم !

طغیان کنیدای احساسات منقلب وسرکش من ، ببرید دور ، فرسنگها دورهمه‌ی فریادهای ماتم‌شکن انسانی‌مرا ، باشد که لحظه‌ای چندشاد کنند، خاطر آزرده‌ی‌طموطنان درشبستان‌فقرزندانی مرا ! بادها ! طوفانها،طوفانها وبادهای سرگشته دراوج آسمانها ! من با این سکوت توسری خورده‌کاری ندارم .

من این فریادهای تسلیم‌ناپذیر خودرا ببالهای رعدآشنای شمامیسپارم. زیربال وپربگیریدزمینها وزمانها را ! درنوردید دشتها وکوهها وبیابانهارا، وآنها را ، این فریادها راببرید

ببرید-حصیرآباد . آن دوزخ زندگی سوزی‌که خداوندان بهشت‌سرمایه، درسوزش شعله سوزش ، زنده زنده میسوزانندتن‌خسته وپیکر سروپرشکسته‌ی انسانهارا ! وتوای ظلمت ناپایدار !

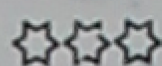
بیهوده برای خفه‌کردن این نغمه‌های شررپرداز تلاش مکن ..

این‌فریادهانعره‌ی‌مستانه‌ولجام گسیخته‌ی‌زندگی آبروریخته‌ی‌بندگان‌هوی وهوس نیست !

نغمه‌ی‌شب‌زنده داری شهوت سیری ناپذیریك مشت حیوان شهوت پرست ناکس نیست !

این نغمه‌ها ، انعکاس‌بلافصل ناله‌ی آرزوهای گمگشته‌ی‌پابرهنگان سواحل کارون است پابرهنه‌گان تن‌سوخته‌ی لب‌اعتراض دوخته‌ای‌که زندگی بیدریغشان را ، ستمکاران زندگیخوار !کوله به‌کوله، لوله بلوله بغارت میبرند !

احمقانه است تصور اینکه اینچنین فریادی را میتوان خاموش‌کرد !



دوست گرانمایه، کارگر سادهٔ آبادانی!

از تو اجازه می‌خواهم که از دور، با دست بلاتردید، دست پینه‌بستهٔ تورا صمیمانه بفشارم.

تو کارگری، من در قاموس زندگی خود کلمه‌ای زیباتر و انسانی‌تر از «کارگر» ندارم.

من درمقابل شرافت یکپارچهٔ تو درسایه روشن سرگردان شعله‌های آتش عشقها و اشکهای انسانی تو سر تعظیم فرود میآورم: من آن قدرت قلم را ندارم که وصف عظمت ایده‌آل و حدیث وسعت روح تورا ـ داستان افسانه نمای شبهای گرسنگی سراپا رنج و اندوه تورا و حماسهٔ گذشته های سراپا افتخار و آیندهٔ پرشکوه تورا آنچنانکه شایستهٔ بزرگواری توست بنگارم.

اما، باور کن، دوست انسان من! منهم مثل اکثر مردم این «تهران براق» برق ندارم و، همه‌شب وقتی فتیلهٔ چراغم بخاطر تمام شدن نفت چراغ پت‌پت‌کنان جان میکند بیاد طپش نامرتب قلب نوزاد تو میافتم که با ناله‌های نیمه جان از پستان بدون شیر مادرش شیر می‌خواهد و هیچ نمی‌داند که شیر حلال مادرش همراه با خون پاك وزلال پدرش آب زندگی بخش علفزاریست که مشتی حیوان سیری ناپذیر دروسعت محنتبارش میچرند. وهنگامیکه چراغم کاملا خاموش میشود بیاد چراغ زندگیهای بیداری میافتم که قصابان آستان سرمایه ـ بفرمان خداوندان «صاحب» همه چیز بی‌همه چیز.

بخاطر ادامه دادن بزندگانی نکبتبار خویش، در آن قبرستان آتش که سنك وخاکش استخوان و گوشت ستمدیدگان است، خاموش میکنند! آن‌وقت، سراپای وجود منقلبم ازشدت کینه‌های انسانی میلرزد.

دلم کباب میشود و با هرچه کینهٔ سرگردان در سینهٔ آکنده از عشق خود دارم به‌سازندگان و گردانندگان فرومایهٔ این دوران غیرانسانی لعنت میفرستم... ولی. چه میگویم؟

«لعنت» یعنی چه؟

مگر این جنایتها از آسمانها بما تحمیل میشود که ما تلافی آن را بآسمان ها واگذار کنیم؟ نخیر! چنین خبری نیست! بس‌بود هرچه مسببین جنایت پیشهٔ بی‌سروسامانی ما ـ تشنگان خون یخ‌بسته درعروق زندگانی ما، سرسپردگان

سراپا ننك بارگاه پیامبران سرگردانی ما ، گناه همه‌ی جنایتها ، همه‌ی شکنجه‌های خودشان و تیره‌بختی‌های ما رابگردن آسمانها گذاشتند ! درکدام آیه ازکدام کتاب آسمانی سرنوشتی آنقدروحشتناك ودهشتبار وظلمانی برای‌تو، انسان زحمتکش شرافتمند پیش بینی شده‌است ؟

کدام یك ازپیغمبران‌می‌توانند باورکنند که‌درنیمه‌ی‌دوم قرن‌بیستم :قرن عصیان‌گرسنگیها ـ درسرزمینی که ازبام تاشام مشتی خدا نشناس‌گوش افلاك را بافریاد خداشناسی کرمیکنند ،هزاران نفرانسان پابرهنه‌ی‌لخت را ، درقبر های حصیری زنده‌بگورکنندوآنوقت باکمال بیشرمی پشت‌کلمه‌ی‌این‌جهنم‌زنده بگوران‌کلمه‌ی«آباد»رابگذارند ؟!



دوست زحمتکشم !.. ای کارگر ساده‌ی‌آبادانی ..

من این‌نامه را بعنوان تو نوشتم چون مطمئنم‌که توضع زندگی سایر رفقای خودت را ، ازبندر معشوروآغا جاری گرفته تامسجد سلیمان ، وکوت عبداله بهتراز من میدانی ..

آنها هم مثل تو وسایر کارگران آبادان ـ ستمکشانی هستند که‌خون پاکشان باده‌ی ارغوانی کشتیبانان‌سفینه شکسته‌ی‌دنیای محکوم‌بزوال کهن‌است، ومازادخونشان سرخی گمگشته درسبزی‌نخلستانهای سواحل کارون. ستمکشانی که ازجنون فقر ، فقرآغشته‌باشك ، اشك‌آغشته بخون ، داد بیدادشکنشان از کوچکترین موج کارون‌گرفته تا اوج آسمانها را بلرزه انداخته است . من ضمن اینکه ازشدت تأثر نمیتوانم‌جلوی‌اشگهای خودرا نگهدارم ، هرگز بخود اجازه نمیدهم‌که بحال شماگریه‌کنم ! چون همراه بااشکهای سرگردان همیشه یك‌خنده‌ی‌مطمئن درسراپای وجودم موج میزند . خنده‌ی امید ، امید بلاتردید،امید به‌فرارسیدن‌فردای‌زندگی . فردائی که تووسایردوستان کارگرم ازنزدیکترین سواحل تادورترین کرانه‌های کارون ، درزیر سورش آفتاب در چسبندگی شکننده شرجی‌ها ، ودرکلبه‌های بالوپرریخته‌ی حصیری ، با وجود همه‌ی‌گرسنگیها باعشقی‌آمیخته بایك کینه‌ی‌آشتی ناپذیر ، جاده‌ی‌ناهموارش را صاف میکنید .

درودبرشما‌ای یاران‌بندگسل ! هموارکنید جاده‌ی‌زندگی فردای‌انسانی را ! فراموش کنیدآن یك‌مشت واخورده‌ی بدبخت راکه ازنیمه راه‌زندگی‌پشت

به مشعلداران قافله‌ی انسانها میکنند. کاروان زندگیهای انسانی چه یك مشت نامرد همراه آن باشند چه نباشند ، راه پرپیچ وخم زمان را می‌پیماید وپیش میرود واخوردگان میافتند ، عقب میمانند، خسته‌می شوند ومیمیرند ، کاروان پیش میرود ...

مطمئن وامیدوارطی کنیم این راه‌پرخم وپیچ وآلوده بگرد وغبار را ! پیش ببریم این قافله‌ی توقف ناپذیر شب زنده داررا .. خدا حافظ ، دوست گرانمایه .. ایمان به‌پیروزی زحمت ، یارتوباد .. درپایان اجازه میخواهم که یك قسمت مختصر ازیکی ازاشعار مفصل خود را همینطور ساده ـ بتو تقدیم کنم :

.. خرمن جوروستم ، زآتش فردای سپید .

در دل مرده‌ی صحرای فسون میسوزد ..

سوزن رنج بدست ..

جبر تاریخ ، لب فقروقیود .

درکنار لب سرمایه وسود : بلب دامن دنیای کهن میدوزد !

بەسەرشك خندەها ، خندەی سرشكها :

چارلی چاپلین ..

در بارەی این نامه..

این .. نەداستان است نە افسانە است ! نە شعراست نەیك نثر شاعرانە است.

قطرە اشكی است ، رمیدە وتوفانی كە از دیدگان حسرتبار رنج ، بدامن پارەپارە شب گرسنگیها غلتیدە است .

چارلی بازبان فارسی آشنا نیست . اما مسلماً بازبان من آشناست . چون زبان من زبان گرسنگان است . گرسنگان نە ! زبان خود گرسنگی است . و گرسنگی تنها بیك زبان حرف میزند : حقیقت ...

سلام چارلی ! انسان بزرگوار .. سلام بر تو وبراشکهای خندان تو ، سلام بر تو وبر خنده‌های گریانت .

دامن تو ، چارلی . دامن زندگی تو ، میدانم که لبریزاست از سرشك آسیمه سردر بدران ، بگذارسرشك دربدری‌ام ، از بیکران یک دردبیکران، همانطور ساده ، بغلطد بدامانت .

من . چارلی گرانمایه . غنچه‌ای هستم ناشکفته ومغموم که در پهنای علفزاری‌خارپرورومسموم،همراه‌باهزاران‌هزارغنچه‌ی‌ناشکفته‌ی دیگر بازیچه‌ی مشتی دلقک بازیگرم !

جوانم . ولی باورکن چارلی ، ابرآسمان افسونگر قرون ، قرون افسانه‌های قیود بخاك‌سپرده ، سایه‌ی‌سپیدی ازسیاهی های این دوران وحشت بارافکنده برسرم ــ جوانم .. ولی زیربارمحنت ، محنت وبدبختی ، بدبختی ومحنت‌خودم‌نه،من‌هیچ،من‌مردم‌ــ محنت‌وبدبختی انسان‌این قرن‌سیاه ــ تاشده، شکسته ، خردشده کمرم !..

بشنوچارلی ، بشنواین‌سوزجگرسوزدل آشیان‌بربادرفته‌ی‌من‌وفریادافسار گسیخته‌ی‌ناله‌های‌ازیادرفته‌ی‌افلاك نوردم را ــ که سنگینی تحمل ناپذیرشان ، درهم شکسته وبباد فناداده درودیوار قلب طپش رمیده وآفتاب ندیده‌ی آلوده بخاك وگردم را !.

سکوت ! فریاد بکش،سکوت ! بگذار انسانی‌که سراپای وجودش‌مظهر متحرك زندگی ازپافتاده وبی‌حرکت حقیقت محکوم بسکوت است ، ازماوراء همه‌ی دریاها..همه‌ی صحراها بشنود .. بشنود این نفیر ناله‌ی سراپادردم‌را!.

چارلی عزیز .. توبهتر ازمن میدانی‌که درچه دوران شرنک‌آلود سهم آوری زندگی میکنیم ، دورانی‌که مجمع مردگان مرده پرست مرده پرور آدمیخوار ، همه‌ی سینه‌های ازعشق آکنده را ، همه‌ی‌نفسها ، همه‌ی‌جنبشها .

همه‌ی افکار تسلیم‌ناپذیر زنده را نفس بنفس ، سینه‌بسینه بسیاهی خاکی‌میسپارند که‌ریشه‌ی‌اشجار خزان زده‌اش رگ‌پاره‌پاره‌ی‌انسانیت سرگشته وآواره است ، دورانی که برای‌همه‌ی‌دردهای‌بی درمان ، آستان‌بوسی‌درگاه‌کبر ونخوت‌درمان او برای همه بیچارگیها ، تنها:وتنها خاموشی‌آتش شرافت انسانی وفراموشی ندای وجدای بخواب رفته‌چاره است !

درچنین دورانی است که ماانعکاس دهندگان فریاد بی پناه انسان های خانه بدوش،همراه با مظاهربلافاصله کارخلاقه،مرگی راکه غارتگران‌زندگی انسانی با اسم مستعارش « زندگی » بما تحمیل کرده‌اند تحمل میکنیم دراینصورت توخودت‌میدانی که من‌باتوچه‌می‌خواهم بگویم .. تومرانمی‌شناسی واین‌گناه تونیست .. چون‌من‌نه‌سرمایه دارم‌نه‌سیاستمدارم ، من‌مظهرجان‌بلب رسیده‌ی‌فقرم وتلخی اشکهای پنهانی انسانهائی که حتی حق اشک ریختن را این قرن مرگبار ازآنها سلب کرده است !

درنزد خداوندان‌کبر ـ کجا میتواند فریاد سینه‌شکاف مرغی‌شکسته بال وشکسته برودرپدر انعکاس داشته باشد ؟

دردورانی که مستی پول‌است ، نجابت پول ، حیثیت پول ، افتخار پول زندگی پول ، هوس پول ، پول .. پول .. پول .. همه‌چیزپول ، همه‌جاپول در چنین‌دورانی کجاناله‌ی‌حقیقت درسیه چال فقر .. بگوش توخواهد رسید ؟ بگوش توکه سراپای هنرت آئینه‌ی‌تمام‌نمای‌فلاکت ده‌ها میلیون انسان فلاکت زده است که سعادتشان‌درچهاردیوارآغشته برنج‌احتیت سرگشته است وآواره!.

تواز پریشانی زندگی پریشان ده‌ها هزارانسان ، ده‌ها هزار بدبختی متحرك‌که قسمت زندگیشان خاك زیرپای خداوندان زمین است وقسمت پس‌از زندگیشان چندوجب کوچك درچند وجب بزرگتر قبربدون سنگ وچندکلام مختصر ازکتب‌آسمانی .. ازپریشانی این ملتها ، توچه میدانی ؟کجا ؟ در کدام‌کتاب؟کدام روزنامه ازکتب و روزنامه‌های . . .

. . . .

. . . . تو میتوانی در باره‌ی این زندگی صدپاره‌ای‌که پیامبران مرك‌باشریان منجمد تیره بختی به‌تن‌ژنده پوشان تیره بخت‌وصله کرده‌اند حتی‌یك کلام‌بخوانی ؟

آه .. چارلی ! باور کن ازشدن‌فشار کینه‌ی‌سر کش سینه‌ام دارد منفجر میشود ! آخرچارلی این‌چه بساطی‌است که ناخدایان کشتیهای مرگ در پهنه‌ی دریای سرشك خانه بدوش‌زندگی‌های فراموش شده‌ی‌سیه‌پوش گسترده‌اند؟
ببین چارلی ، از بیداد دادشکن مشتی حیوان تشنه بخون ، از بیابان آفتاب‌زده‌ی‌افریقاگرفته تا بیکران آفت‌زده‌ی جیحون‌چه محشری برپاست ! جنك‌گذشته بیادت‌هست ؛ آنهمه خون ، آنهمه‌کشته ، مگرچارلی کافی نبود که‌بازهم میخواهندزمین‌وزمان‌را با‌آتش گلوله‌های مرگبار ودرهم‌شکن ـ در پریشانی امواج خون پریشان کنند؟
آخر چقدر وتاکی میشود استخوان ملتها رابجای لوله بکار انداخت ، و خون ملتها را از درون آنها دیار بدیار ، فرسنك بفرسنك به خزانه‌ی‌جیب سرازیر کرد ؟
مگر چارلی این‌سردمداران دنیا نمیدانندکه‌ـ بر خلاف پای انسان ، پای‌زمان را نمیشود و نمیتوان زنجیر کرد ؟ اینهاکه مرگ را بخاطر کشتن حقیقت‌اجیر کرده‌اند، مگر نمی‌دانند که‌زندگی‌را ـ برخلاف‌مرگ ، نمیتوان‌اسیر کرد

***

باور کن ، چارلی! باهمه‌ی‌آرزوهای پراکنده‌ام که در آشفتگی وجود بر آشفته‌ام فریادمیکشند ، با همه‌ی‌طپش نامرتب قلبم متأثرم از اینکه‌بانامه‌ام تورا متأثر میکنم .
ولی آخر . چکار کنم ؟
مگر میشود اینهمه تبهکاری ، اینهمه خونریزی و خونخواری ، اینهمه جنون وقساوت وتیره بختی رافراموش کرد ؛ مگر میشودآتش کینه‌های افسار گسیخته وانسانی را ، تنها باسرشك ماتمزده سکوت خاموش کرد ؟
چرا نبینم ؟ چرا فریادنکشم .
من باید بفرمان وجدانم ، برای ملتها ـ بجای ملتها فریاد نکشم !
من‌باید بفرمان‌وجدانم ، برای‌ملتها ـ بجای‌ملتهافریاد بکشم!
باور کن‌چارلی!سکوت‌در گیرودار‌این‌دوران‌این‌دوران‌وحشت گسترظلمت
باری که‌دروحشت ظلمت بی‌پایانش‌جمجمه‌ی‌سرانسانها ، صندوقچه‌ی‌زرحیوانات است، سکوت دراین‌چنین‌دورانی .. باور کن‌چارلی . جنایت‌است‌بالاتر‌از‌آن.. بگذاراین ددان زندگی خوارهرچه میکنند بکنند.. بهردری میزنند . آنچه

که مسلم است هرداستانی - هرچقدرهم طولانی - بالاخره پایانی دارد .

درپس این شب وحشتناك : روزدرخشانی درانتظارماست که دررخشندگی زندگی پرورش نه اثری ازخون یخ بسته ی جنك هست، نه نشانه ای ازسنگرهای شکسته و بخون آغشته ...

روز درخشانی که درپهنه ی روح آفرینش زمان درخدمت انسان است . انسان درخدمت انسان ...

سرنوشت

خدا یا چون نوشتی سر نوشتم
که‌بخت ازمن‌رمید از بسکه‌زیشتم
زبان لال ، گر خط تو بد بود ..
تو میگفتی ، خود من مینوشتم !

تابوت عشق

شده تابوت عشقم سینه ، فریاد !
فغان میبارد از فریاد هر «یاد» ..
سینه پوشیده ، دل ، پروردگارا
مگر من مرده‌ام ؟ای‌داد و بیداد !

خواب

صدا کردم،صدا کردی که‌خوابم...
کبابم کردی . ای‌دختر! کبابم ...
نپرسیدم ، دریغا ، گاه رفتن ...
که گرخوابی،چسان‌دادی‌جوابم!.

سراب

گلی‌سر گشته‌درصحرای‌خوابی..
تیول سحر یک‌دریا سرابی
غریق اشك خونبازم من اینجا ..
تو، آنجا، تشنه‌ی‌یك جرعه‌آبی !

فردا

دراین دنیای بی فردای فانی ...
بجز(فردا)، بگو! دیگرچه‌دانی؟!
همه‌ش(فردا)!چرافردا؟چه‌فردا!؟
خدامرگت دهد ، ای زندگانی !

به: آشنای فرشتگان بهشتی، ناخدای بدون کشتی:

علی دشتی

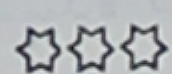
در باره‌ی این نامه ...

در دنیای امروز هستند نویسندگانی که از اینهمه وظیفه‌ی انسانی، که در پهنه‌ی بیکران زندگانی بعهده‌ی آنهاست، در این دوران بیداری بدون خواب ملتها - دورانی که شاهد پاره شدن بند ذلتها از پای زندگی انسانهاست، تنها، «وظیفه»‌ای را که خداوندان مرگ بآنها محول کرده‌اند، انجام میدهند این وظیفه چه میتواند باشد؟.. پاسخش خیلی ساده است:

تخطئه کردن همه‌ی روشنیها - همه‌ی بیداریها..

توسعه دادن سیستماتیک تبه کاریها - بفراموشی سپردن علل بدبختیها - تبرئه کردن خداوندان تیره بختیها. و خیلی چیزهای دیگر...

وهستند نویسندگانی که درمیان اینهمه پدیده‌ی زمینی و آسمانی اینهمه فقر - اینهمه پریشانی، چرخ افکارشان برمدار هوس «فتنه»ها میچرخد...



آقای دشتی! نویسنده‌ی بزرگ... اگر دلتان خواست، اگر فرصتی بچنگتان افتاد، این چند کلمه‌را از زبان مردم گوش کنید: تنها چند کلمه از زبان مردم...

ناراحت کننده‌است ! ناراحت کننده چرا ؟

وحشتناک است ! بطور تحمل ناپذیری وحشتناک ! میدانید... آقای دشتی، وضع دنیارا میگویم . دنیا پاک خراب شده‌است ! هر کسی، هر بی‌نفسی در این دوران عجیب صاحب نفسی شده‌است ! آنوقت ، حقیقت ، تادیروز خوابش برده بود ولی امروز ضربان نامرتب قلبش دل جاعلین تاریخ وقصابان حقیقت را بلرزه انداخته !

هیچ معلوم نیست که در پهنای این سکوت سهمگین سنگین ، این چه فریاد «نابجائی» است ، چه فریاد پنهانی است که نمیگذارد مردم ، مثل گذشته‌های سیاه، خوابیده بمانند .

آخر این چه بلائی است که «زمان» بسر خداوندان زمین آورده‌است؟ چرا انسان برخلاف گذشته‌ها، نمیخواهد قبول کند که در بارگاه طلا، برده‌است !؟

زمانی بود که مردم گوسفندوار ، گوسفندوار هم نه ــ دیوانه‌وار گرگهای اجتماع را میستودند .

زمانی بود که «آدم»ها از آنهائیکه «هیچ چیزشان بآدم شبیه نیست ... » مشخص بودند ، ولی این زمان ، هر ژنده‌پوش دربدری خودش را «اشتباهاً» آدم میداند !

بهر طرف مینگرید فریاد وحشت‌زده‌ی مظلومی را میشنوید که داد از دست داده‌اش را از بیدادگری بازمیستاند ! مؤذن تاریخ را می بینید که بر فراز لاشه‌ی نیمه‌جان قرون تیره گیها ، اذان سپیده دم قرن روشنیها قرن آزادی ملتها را میخواند !

مثلا این «الجزیره‌ای» هارا ببینید ! در گذشته‌ها . تنها از چیزی که خبر داشتند ، سیاهی پوستشان بود ! ولی امروز... درک کرده‌اند که بختشان بارها از پوستشان سیاهتر است ! شاید با فلسفه هم سروکار نداشته باشند . ولی زمان ــ مرور

زمان ـ «قانون علیت» را پیش پایشان گذاشته . حالا دارند همه با هم فریاد میکشند :
چرا؟ چیز عجیبی است اینطور نیست آقای دشتی، افریقای «وحشی» فریاد میکشد .
«چرا؟» فریادشان را شما بهتر از من میدانید که روزی صد بار گلوله باران میکنند
معهذا .. فریادها ـ در سینه‌های مشبك، صحرا بصحرا ـ دیار بدیار میخزند و
اینجا .. و آنجا ـ بگوش ملتها میرسند ! تازه این افریقاست . آسیا را خودتان
بهتر از من میدانید که چه دورانی را طی میکند . و من و شما مثل همه‌ی مردم این
زمان در این دوران «عجیب» زندگی میکنیم .

***

این مسافرت تخیلی من بافریقا صرفا از لحاظ آوردن یك مثل بود . در
صورتیکه برای نشان دادن حقایق فکر نمیکنم هیچکدام از ما احتیاجی بمسافرت
منطقه‌ای دیگری داشته باشیم . چون ممکن است سیاهی بخت ملل افریقا در برابر
سیاهی رنگشان آنقدر جلوه نداشته باشد . در حالیکه ما سفید پوستیم .. سفید پوست
سیاه بخت .. و این سیاهی وحشت آور بخت ما را همه‌ی آنها که دیده را ندیده نمیگیرند
و شنیده را نشنیده نمی پندارند . در هر گوشه این کشور پهناور ـ که در پهنه‌ی مرگبارش
سرشك فقر و بیخانمانی موج میزند بطور بارزی می بینند.

نمیدانم شما هیچ پیاده‌روی میکنید یا نه ؟ باور کنید آقای دشتی در هر وجب.
تکرار میکنم هر وجب ـ از این خاکی که با وجب نمیتوان اندازه‌اش گرفت ، یك
مشت مرده‌ی متحرك ، که از بس آنها را روی زمین اذیت کرده‌اند از پناه بردن
بقعر زمین ـ ازرفتن بقبر هم وحشت میکنند ـ دست لرزان احتیاج بجلو، روی خاك
و گل بجان کندن بکندن جائی که ندارند ـ مشغولند .

فحشاء بطور روز افزونی دارد بیداد میکند ! من نمیدانم که شما وقتی
فاحشه‌ای را در یك گوشه‌ی دور افتاده می بینید که با تن لرزان ناموس خودش را بدلالی
(فقر) ، بقیمت ارزان ، بدوره گردی بدبخت تر از خودش میفروشد ، چه احساس
میکنید ؟ تنها ، فکرش را بکنید ، که اگر شما ـ از فرط فقر ـ مجبور باشید که
روزی با صد جور زن ، زن پیر ـ سیفلیتیك و بدترکیب «طرف» شوید ، بر شما چه
خواهد گذشت ؟ وقتی این تصور را کردید بخاطر بیاورید که شما از لحاظ جنسی
مرد هستید ، و مردان همیشه «رو» هستند ... آنوقت : تو فکر بدبختی یك
فاحشه ... که صرفنظر از سنگینی بار حسرت و بدبختی : سنگینی هیکل مردان را
هم باید تحمل کند ! ـ آخر آقای سناتور دشتی ! اینها ... این فاحشه‌ها، این فقرا،
این دربدران بخت برگشته‌ی بی‌پناه ، اینها همه مگر هم میهنان من و شما نیستند؟

پس اگرشما که نویسنده‌ی توانائی‌هستید که‌هیچکس نمیتواند منکر قدرت قلمتان باشد .. اگر شما و امثال شما درد خانمانسوز این انسانهای فراموش‌شده را توصیف نکنید ، اگر نویسندگان همه‌ی فکر و ذکرشان ستایش عشوه گریهای مبتذل یك مشت زن بی‌شخصیت پول‌پرست مست سند عدم مالکیت شرافت بدست ، باشند تکلیف این مردم چیست ؟

آقای دشتی ! من همه‌ی نوشته‌های شمارا خوانده‌ام. «فتنه» شاهکار شماست باور کنید خیلی خوب نوشته‌اید... اما افسوس ـ حیف، از آن قدرتی از آن وقتی که‌صرف نوشتن فتنه کرده‌اید ! آخر آقای دشتی ... صفحات درهم‌ریخته‌ی تاریخ ادبیات‌را ورق‌بزنید ، ببینید کدام قسمت از نویسندگان نامشان پایدار مانده‌است؟ آنها که «ماری آنتوانت» و معروفه‌های دوروبرش پاشنه‌ی کفش‌هایشان‌را با قامشان اندازه میگرفتند یا کسانیکه انعکاس دهنده‌ی فریاد «بینوایان» بودند ؟ آنوقت مقتدرتان را باردیگر بکار بیاندازید : برداریدبنویسید ، بنویسید که « فتنه‌ها » خداحافظ .. من برای نخستین بار میخواهم بخاطر ملتم ـ که‌سرنوشتش سالها بازیچه‌ی «بازیگران عصر طلائی» بوده‌است ـ بنویسم! بنویسید: که‌ای «بازیگران» مردم‌فریب‌و «بزرگی» درجیب ! این فریادهای عصیان همه جانبه را ناچیز میپندارید و بیهوده برای خاموش کردن آنها بمبلغین افسانه‌های افسونگر آسمانها پناه میبرید ! این فریادهای خاموش دیگر بلای آسمانی نیست که بتوان ازطریق خرافات علاجش کرد ! هرچه‌هست‌روی‌زمین‌است این‌زمین‌است که دارد زیرپای لنك خداوندان تحمیلی زمین میلرزد: زمین بفرمان زمان ـ زمان بفرمان انسان... انسان بفرمان رنجی که‌میکشد ...

به برادر هنرمندم :

ویگن

سازهجران، گیجوحیران، درشکست دست
بافغانی سینه‌سوزوتیره‌روزومست ..
پیکرم : تابوت‌مرگی، برتن‌شباب :..
نیمه‌جان شباب‌پیری، زندگی بر آب..
دیده: خونین‌جوی آب‌و، سینه: آسیاب..
سر بسنگ‌و پای‌لنگ‌و آشیان‌خراب
هر امیدم برگ بیدی در سپاه باد .
قطره‌خون ناپدیدی‌در نگاه‌یاد
هست‌من: سرای‌مات‌هستی‌عدم ..
دست‌من‌عصای‌مست‌مستی فساد..
باچه روزی ، باچه‌سوزی میزنم‌بساز
میشکافم قلب‌شب‌را، در تب‌بیاز..
کای رمیده ابر تار از چنگ آفتاب !
مظهر غروب‌عشق‌و، منبع‌عذاب !
تشنه‌لب‌سرشك غلطان ، بر کف‌سراب!
بخت‌من! ای‌ساربان کاروان‌خواب ..
باتوام ای بخت‌من! ای‌بخت‌شب‌پرست!
در بسیط‌روح مستم‌شکوه‌ها که‌هست
شکوه‌هااز‌ین‌محیط‌شکوه‌سوز‌پست :
کز فسونش‌پشت‌من بامشت‌من‌شکست ..
سرنوشتم تیره‌شد درقهرسر گذشت..
وه! چه‌دانی، بخت‌من؟ چها بمن گذشت؟!

ویگن ! برادرنازنینم ..

توکه این‌رامی‌خوانی، خوب‌میدانی‌چرا آنرا بدون‌مقدمه بااین‌شعرناتمام شروع کرده‌ام ..

اگربخاطرت باشد این‌شعر ناتمام‌را پنج‌شش‌سال‌پیش از این‌بخاطر تو ساختم ... وهرگز آنرا ، تا بامروز ، درهیچیك ازمطبوعات‌منعکس‌نساختم.. این‌قولی‌بود که‌همان سالها بتودادم ..

توآنروزهادردناکترین، غم‌انگیزترین‌وحسرتبارترین‌سالهای‌عمرخودرا میگذراندی ..

آنروزها دربسیط فراموش‌شده‌ی گمنامی وشکنجه فقدان یك‌زندگی‌نسبتاً راحت ، بخاطرهیجان زائیده‌ازناکامیها ، میان مستی‌ها ، دربدریهاوناچاریها ، سازتو ، سوزدیگری‌داشت .

بطورکلی، یك‌ناله‌ی‌آشیان‌بدوش ، خیلی‌سوزناکتراز ناله‌ایست که در قلب هزاران نفر مردوزن آشیان‌دارد ...

من این‌شعررا آنروزبخاطر سوزناله‌های‌گمنام تو سرودم.. وبنا شد تا روزی‌که‌بجائی نرسیده‌ای .. بچاپ‌نرسانم.. امروزرسیده‌ای بنابراین برویم سرمطلب .

ویگن ! تو ومن دوپاره‌ی سرگردان ازقلب‌سرگردانتری هستیم‌که در سینه‌ی درهم‌شکسته‌مادرناکاممان‌میطپد .. دوپاره‌ی سرگردان ازیك‌قلب آشنا.. یك‌قلب‌انسان .. دراینصورت‌خیلی خوب میتوانیم یکدیگر را احساس کنیم ، درك کنیم.

برگردیم‌بعقب : بسالهائی که‌هردو بچه‌بودیم ..و ، دربیکران اضطراب ووحشت گرسنگی و ناچاری ، درتنگنای‌یك‌اطاق ماتمزده که پناهگاه هشت موجودبی‌سرپرست بود ، من‌وتو آینده‌ی خودرایکی‌درزیروبم‌تنهای‌سرگردان

موسیقی کلاسیک ، ودیگری درسرگردانی کلمات اوراق پراکنده‌ی آثار بزرگان گذشته ، جستجو میکردیم (پوشکین) بخاطر (اوژن اونگین) جاودانی‌اش، خدای من بود ... و (چایکوفسکی) بخاطر اپرائی که ازاین اثر ساخته ، خدای تو، تنها تو میدانی و من - من و تو ویك نفر ، مادرستمدیده‌مان که من و تو روشنی آینده‌ی خودرا درپهنای آسمانی جستجومی کردیم که آفتاب نداشت :

آسمان استعدادفاقد وسیله‌ی پرورش ..

آنروزها جولانگاه طپش قلب ملتهب ودیوانه‌مای، خانه‌ی توسری خورده‌ی گمنامی دریکی ازمحله‌های فراموش‌شده و متروك تبریز بود ..

آنروزها سراپای وجود تو ، درتلاطم دریائی ازسرشك حسرت : یك پارچه هذیان بود . یکپارچه تب!

هذیان فراق سعادت .. تب اشتیاق وصالش ... واما امروز ..

امروز در کنار گروهی هنرمندمعروف یکی ازهنرمندان معروف این ملك محنت زده‌ای و : بخاطرهمین معروفیت توست که لازم دانستم چند کلامی همانطورساده ، باتو بمیان گذارم :

گوش کن ویگن عزیزم !

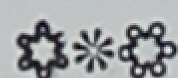
اینکه دراین نامه - قبل ازهمه‌چیز شمه‌ای ازگذشته‌های خودمان رابیادت آوردم ، خواستم بتویادآوری کنم که تومعروف ملتی چه هستی وخواستم بدانی که درسالهای گذشته اگردرزندگی تو - برحسب تصادف - آنچنان تغییری حاصل شده که ازبینهایت گمنامی یکباره به‌نهایت‌شهرت رسیده‌ای این دلیل براین نیست که همه‌چیزدراین مملکت تغییر کرده‌است ..

باورکن ،ویگن ... همین‌حالا که تودراوج‌شهرت بوسعت همه‌ی اشگهائی که‌درگذشته‌های گمنام‌ریخته‌ای ، مستانه میخندی ، همین‌حالا ...

چه بسا استعدادانسانی که‌درسرتاسراین‌ملك درمنتهای‌مذلت وتیره‌روزی، پای‌دیوارشکاف کلبه‌ی‌فقر ، حسرت‌زده وناکام‌میمیرند ..

چه‌بساصداها وسازها که انعکاس ناله‌های خودرا درنیمه‌شب گرسنگیها از مشتی سرشك گرسنه ، تحویل‌میگیرند : - مثل گذشته‌های تو ..

پایه‌ی معروفیت‌تو وهمه‌ی هنرمندان‌معروفی که امروز داریم ،برشکست ستون‌فقرات گمنامی این‌استعدادها استواراست ..



دربالا گفتم که موفقیت‌تو (برحسب‌تصادف) حاصل‌شده‌است .

راست‌میگویم :

تجلی استعداد درمحیطی که سرنوشت انسان بازیچه‌ی مشتی طفیلی فاقد همه‌چیز است. طفیلی های فاقد همه‌چیزی که‌خون‌شریان سیفلیتیکشان‌عصاره‌ی‌اشك باغبان بی‌چیز تاکستانهای‌اراك است .

درمحیطی که هرکس پشتوانه‌ی تلاشش ، طلانبود : حسابش بازندگی‌و هرچه مربوط بزندگیست‌پاك است .

درچنین محیط فاسد وحشت‌انگیز ، شکفتن استعدادفرزندان‌فقر ، صرفاً یك‌امر تصادفی‌است !

باری بهرجهت .. برادرهنرمند معروفم ، ویگن‌عزیز : تمنی می کنم تصورنکنی که بانوشتن این‌نامه میخواهم فیلسوفانه خطمشی جدیدی‌برای‌تو و برای زندگی‌تو تعیین کنم ـ هدف من ازاین‌نامه تذکرپاره‌ای ازمسائلی است که امروزهنردنیای‌مارا بسرگیجه‌ای‌تحمل‌ناپذیرمسخره‌وپاره‌ای اوقات‌مشمئز کننده دچارساخته .

تصورش‌رابکن ویگن ، مادردورانی‌زندگی میکنیم که آهنگساز بزرگی چون سیبیلیوس ـ بی‌سروصدا میمیرد !

امابرای‌پسرك‌بی‌هنری بنام الویس‌نمیدانم چه .. درکشورماوراءدریاها مطبوعات‌دنیای سرمایه‌داری چنان شهرتی‌آفریده‌اند که‌وقتی‌بناشد برای‌مدتی کوتاه ، جای‌گیتارش‌را بتفنك‌بدهد ، صدها زن‌احمق عزاگرفتند ؛

بمرگ‌سیبیلیوس‌جزروح هنراصیل ، هنری‌که امروز اصالت آن برعم سرگردانی روح اسکارلاتیها وباخ‌ها وبتهونها ، بازیچه‌ی‌الویس‌هاوبنی گودمنها شده است ، هیچکس اشك‌نریخت !

دردورانی‌زندگی‌میکنیم که دخترك‌پیمانه‌ای بنام (فرانسوازساگان) باچرندیات خودهمان بلائی‌را بسرروح بالزاك آورده‌است که دختران(باباگوریو) بسر(بابا) آوردند .

دورانی که‌نوشته‌های(صادق‌هدایت) این نویسنده‌ی انسان این نویسنده‌ی واقعاً بزرك‌درزمان‌حیات که‌هیچ‌هنوزهم که‌هنوزاست باندازه‌ی (آثارجاودانی!) یکی ازنویسندگان که(بوف کور)را محکوم‌میکند ـ وپاره‌ای ازمجلات‌ما که چرکنویس مبتذلی از مطبوعات جنجالی آنسوی دریا هستند عقاید ایشان‌رابا جلال وجبروت بخورد مردم‌میدهند ! تبلیغاتچی‌نداشته‌است! درچنین‌دورانی ویگن‌عزیز ، شهرت ، خودبخود نمیتواند ضامن شخصیت‌هنری یك هنرمند

باشد. وبدینوصف یك انسان هنرمند چنانچه شهرت تنها را پایه‌ی موفقیت آینده‌ی خود دانست ، بزرگترین جنایتها را نسبت به هنر خود روا داشته است ..

تا آنجا که مربوط به اکثر مطبوعات دنیای امروز است ، دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم .. ستایش هنر یك هنرمند تازه بدوران رسیده ، قبل از آنکه هدف انسانی شناساندن هنرمند را بمردم داشته باشد ، یك خبر تازه است !

مطبوعات همیشه پی خبر تازه میگردند .

ومن تاکنون سراغ ندارم که در کشور ما هنرمندی حداکثر بیش از دو سه سال (تازه) مانده باشد ..

برای تازه ماندن ـ ویگن عزیز ، تلاش ممتدی لازم است که هیچ ارتباطی با جاروجنجال موقتی بر سر نام یك هنرمند ندارد .

ویگن جان ، آنچه میخواهم بتو گفته باشم و بوسیله‌ی تو به پاره‌ای هنرمندان معروف امروز ، اینست که دلتان را با این سروصداهای موقتی خوش نکنید .

برای زنده ماندن ، برای جاوید زیستن ! مدتها مردن ! سالها سعادت و شهرت موقت را بخاك فراموشی سپردن ، امریست اجتناب ناپذیر ..

تو حنجره داری واین حقیقتی است غیرقابل انکار .

آرزو میکنم که حنجره‌ات گذرگاه هایهوی ساخت مطبوعات نشود ـ کادر آرزویت را وسیع کن ـ وقبل از آنکه دچار شهرتی ازقبیل شهرت الویس پرسلی ـ هاشوی ، بروپی (کاروزوها) و (شلیاپین) ها دراین راه دشوار ، احساس انسانی مردم کوچه و بازار مشوق بیدریغ تو و امثال توست .

توزاده‌ی رنجی ـ مثل اکثر هنرمندان واقعی ـ برای زادگان رنج شهرت دردنیای کنونی اگرمایه ناراحتی نباشد ، زیاد هم مایه‌ی افتخار نیست ... ابدیت را داشته باش .. بگذار اطلاق کلمه‌ی هنر همچنان که شیر مادرت برای تو حلال بود ـ بر کاری که در پیش داری حلال باشد ..

***

واما .. راجع بشعری که دراین نامه هست ، این شعر ویگن عزیز بااجازه‌ی تو دیگر مال تو نیست ازاین پس این شعر به ویگن های گمنام تعلق دارد ...

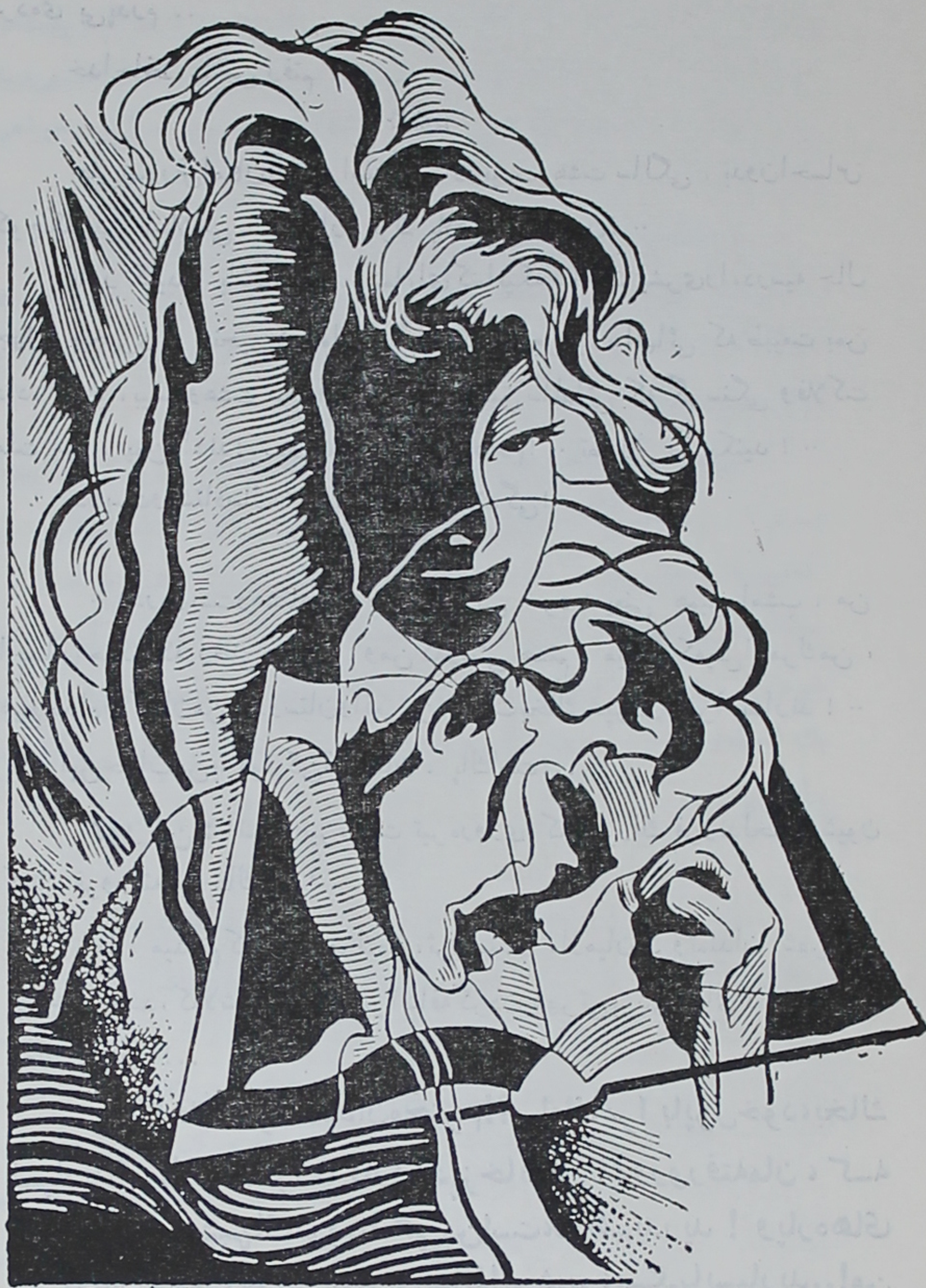
کما اینکه من آنرا ساعتها پیش برای ویگن گمنام سرودم ...

سلام برتو و برنغمه‌های عشق آفرینت ! سلام بآینده‌ی درخشانی که در انتظار تست .

وصیت نامه!...

«کارمن» من ، همسر ناز نینم این وصیت نامه را، با هرچه آرزوی پراکنده در بیکران وجودم موج میزند، بتو تقدیم میکنم. بتو که آن قدر خوب مرا میفهمیدی... اگر پس از من، فرزند من از تو پرسید که: **«پدرم چه بود؟»** بگو سرشك در بدری بود، که برهیچ دیده‌ای جز دیـده‌ی حسرت، آشیـان نداشت...

کارو...



خدا حافظ .. ای عشقهای سرگردان .. ای‌سایه‌های زندگی از یاد رفته‌ی دربدرم !

خداحافظ .. ای‌خاطرات گذشته : ای خاکستر آتش آرزوهای دل‌مادر مرده‌ی بی‌پدرم ..

خداحافظ .. من رفتم ! ..

✲✲✲

حتی تصورش امکان ناپذیر است! .. در بیست‌وهشت سالگی ، بدون احساس کوچکترین ناسلامتی ، انتظار مرگ بلافاصله کشیدن! ..

باور کنید ، باشماهستم ،.شما، ای کسانیکه سعادت بشری‌را، درسیه چال جهل‌و بیخبری ، زنجیر کرده‌اید! .. باور کنید، من با سالهائی که طبیعت بمن داده است ، بیست‌وهشت ساله‌ام .. اما برطبق سالهائی که گرسنگی وفلاکت ملت من ، بمن‌داد‌ند! .. دویست‌وهشتادسال‌دارم! .. تصورش را بکنید ! ..

دویست‌وهشتادسال ! .. وای‌ازاین زندگی ! ..

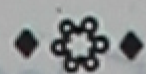
•✲•

.. وددردویست‌وهشتادمین سال زندگی خود ، یعنی همین امشب ، من احساس میکنم که رفتنی‌هستم .. ومن که‌رفتنی هستم ، میدانم که‌پس‌ازمرگ‌من ، هیچ کدام‌از کسان‌من، ودوستان‌واقعی‌من، قدرت بخاك سپردن مرا ندارند ! .. بنا بر این‌حساب‌من با گور کن‌قبرستان ، پاك‌است! ..

گورکن : انسان تیره‌بخت تیره‌روزی، که خوراك فرزندلختش، شیون کلنك فرورفته درخاك‌است! ..

اما ، میدانم که‌پس ازمرگ‌من، ثروتمندی ، ازمیان ثروتمندان شهر ما ، پیداخواهدشد، که‌لاشه‌ی‌مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی برشهرتهای کذائی‌خود ، بخاك بسپارد ! ..

.. اما نه ! ثروتمندان‌محترم!؟.. لطفاًمرا باپول‌خود، بخاك نسپارید!... لاشه‌ی‌مرا باکارد آشپزخانه‌ی‌رنك‌ورورفته‌مان ، که قلمتراش‌مدادشبهای نویسندگی‌من‌است، درهم بدرید ! وپاره‌های سرگردان لاشه‌ی مرا درپست‌ترین نقاط‌این‌شهر ، بسگها بسپارید..!من میخواهم، از لاشه‌ی‌من، چندسك گرسنه‌سیر شود ..شما آدمکهای کمتر ازسك، که‌هیچ‌انسان گرسنه‌ای ازدرگاهتان سیر نشد !...



فکرمیکنم ، وصیت‌نامه‌ی من درهمین‌جا ، خاتمه پیدا میکند .. ولی نه ! ..من کلی حرف‌دارم .. میخواهم درواپسین دم‌زندگی ، این‌زندگی که همه‌اش ، شکست‌بود ، پشت‌شکست ! جنون ! پشت‌جنون ! مرك ، پشت‌مرك ! این‌زندگی‌شالوده‌ی‌بخون‌آلوده‌ی‌تن‌فرسوده‌ی بدفرجامم، که‌درخت‌بی‌ریشه‌ای بود ، فاقدباروشکسته‌شاخ‌وپژمرده‌برك : درواپسین‌دم‌این‌زندگی،میخواهم کمی حرف‌بزنم !..

باچه‌کسی ! برای‌چه‌کسی ، این‌را نمیدانم .. آنچه‌مسلم‌است ، باید بنابفرمان این‌قاب پیر بیمارم! بهرزبان‌که‌هست ، نظم یانثر ، بدوخوب،هرچه دردل‌دارم ، درآخرین‌لحظات آخرین پرده‌ی این‌درام وحشت‌انگیز ، بسرو روی مفسده‌جوی آسمان‌بزنم ! ..

من‌امشب ، مهمان خانه‌گم کرده‌ی‌آسمان، ومهماندار مردگان بیصاحب زمینم ! .. وعلت‌گم کردن‌راه‌سرائی که‌من درآن‌برای همیشه مهمانم ، اینست که‌میزبان محترم‌من ، نقشه‌ی‌راه‌را بقول افسانه‌پردازان پشت هم‌انداز ، نقش بسته‌است برجبینم! . واین‌گناه‌من‌نیست که‌نمیتوانم، بدون‌داشتن‌آینه ، پیشانی خود را ببینم ! .. وبه‌آینه‌هم نمیتوانم نگاه‌کنم، چون‌حاضرنیستم ، حتی‌برای یك لحظه‌ی فانی ، جفتی چون خودم ، دیوانه‌ودیوانه‌پرست ، برای خود بیافرینم !..



هم‌زمین مرا میشناسد ، هم آسمان .. نه‌مرید این بودم ، نه‌عبید آن ! سپیدی‌آنرا درسیاهی این‌میجستم .. وسیاهی‌این‌را درسپیدی‌آن ...

ولی ، درآخرین‌لحظات‌زندگی‌من ، هیچ‌کدام از اینهامطرح‌نیست : تنها یك موضوع موردنظر است ... و من فرمان میدهم که‌ای‌عقلا ! .. اضافه کنید .. شماره‌ای بر شماره‌ی دیوانگان! من‌احساس‌میکنم که‌وصیت‌نامه‌ی‌خود را درعین‌دیوانگی‌مینویسم ! و این .. سعادت‌من‌است ! اگرعاقل‌بودم‌خجالت میکشیدم ، حرف راست بزنم .. ولی دیوانه‌ام .. و بنابراین نسبت ، بهرچه مربوط بعقل‌است ودروغ .. یکباره بیگانه‌ام !..

من‌میمیرم ... امامرك‌من، مرك‌زندگی‌من‌نیست ! مرك‌من،

انتقامی است که‌زندگی من، ازجعل کننده‌ی نام‌خودش‌را میگیرد؟.
من میمیرم تازندگی زیردست وپای‌مرك نمیرد !.. مرك من ،
عصیان یك‌زندگی است که‌نمیخواهد‌بمیرد ..!

درتمام مدتی که‌زندگی کردم ، قسم بسردی این‌تابوت‌سردم، قسم باین روح‌آواره‌ای که‌برسر خود میکوبد ،درسرگردانی این تن‌مرده‌ی‌بی کفنم!... درسرتاسر زندگی ، حتی یك‌لحظه نتوانستم ، بخودم بقبولانم که این موجود زنده‌ای که‌باپای‌من ، بجای‌من ، برای‌من راه میرود ، منم ! ...

ومن‌اینك بامرك نابهنگام‌خود ، میخواهم ، گورسایه‌ای‌را که سرتاسر زندگی ، دنبال‌من بوده‌است .. و مربوط بتن‌من‌نیست ! درسایه‌ی خاکی که مربوط بتن‌من‌است، بکنم! ..

زندگی‌من ، یك‌کاسه‌خون‌بود . یك‌کاسه‌خون‌بیدریغ .. که‌زیرپای هوس نامردان شکست ! .. زندگی‌من پس‌مانده‌ی‌خاکستر آتش کاروان مرك بود .. خاکستری که دربستر یك‌شب نومید ، برسر ایده‌آل شوریده سرم نشست! ..

زندگی‌من شب‌بود .. شب‌سحرنامیده ، سحر رمیده‌ی سحرناپذیر ! .. ورق‌برباد‌رفته‌ای بود ازخاطرات شیرازه گسیخته‌ی‌یك‌زندگی‌فقیر ...

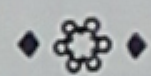
زندگی من ، تازیانه‌ی سکوت‌بود ، برستون فقرات فریاد ... فریاد سکوت ناپذیر یك‌مشت‌احساسات‌عاصی زنجیرگسل پابزنجیر ! ...

زندگی‌من ،طپش قلب‌شعرم‌بود . ولی :
شکستند..
نفس‌های‌نفس‌سوز ، زمانه ...
دراین‌صحرای زجر بیکرانه .
بزورپول‌وضرب‌تازیانه !.
طپش‌را ، در دل‌شعرم شکستند .
وبستند !
درکام جوانی‌را ، برویم .
وماتمزا ، چوسوزی عاشقانه ..

بدل‌ازچنك‌غم ، صدها نشانه ..
حزین، چون کهنه‌چنگی، بی‌ترانه
همه‌اشعارمن ، بیمارومجنون :

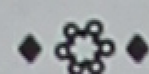


چنین بود .
ولی دیوان من ، درخدمت کار
سراشعارمن ، رقصنده بردار
زپشت میله‌ی زندان افکار !.
سبکخیز وسبکبال وسبکبار .
برای ملتم : هنگامه‌میکرد! ..
بزعم پاسداران‌شب وروز ..
بعمق سینه‌های خالی ازنور .. .
چوخورشید حقیقت ، لانه میکرد ..
بهرجالانه‌ای ازیأس میدید ..
بفرمان زمان ، ویرانه میکرد ..
سرشك تلخ شب را،درتب روز ..
بلبخندظفر ، دیوانه میکرد ! ..
کنون افتاده ، دراین بسترسرد ..
زعشق وایده‌آل زندگی ، طرد
نفس پژمرده وگیج ..
اسیر «پوچ» ودرپوچی ، چنین هیچ
نمیدانم چه می خواند بگوشم ،
شب مظلم ، که درتابوت‌یك مرك
فشارآورده اینسان روی دوشم..



واین کیست ؟ ..
خدایا ! کیست این بیوه زن مست ؟!
صبوحی باده‌ی صدساله‌بردوش ..
سیاه ازسرتپا ، یك‌رنك ویك دست ...
که چون‌سوز ...
چوسوزسردسازی ، زخمه برزخم
پناه‌آورده برشعر ترمن ..

بسنك قبردیوانم ، نشستند !
وهرچه داشتم درزندگانی :
زشوروایده‌وعشق وجوانی...
شبی ، افسرده ازدردنهانی .
زدنیای وجود من‌رمیدند ..
وماتمزاوخونین‌پیکرولال..
دوصدفریاد حسرتزاوخاموش
بهر بال
بسوی‌گورناکامی ، پریدند ..
ودورازمن ، فروغلطیده درخاك ..
دراین خاك حقیقت سوزناپاك :
ندیدند ...
چسان زار ..
چسان درگیرودار یك شب تار ..
گروهی کرکس بده‌ست‌خونخوار ..
فسرده پیکرعمرم دریدند !..



چنین بود ...
ازآن روزازل ، روزم چنین بود ..
عنان درچنك عشق‌آسمانی ..
زمان برسنك سرد بی‌زبانی ..
زمین ، تار .
زمان ، تار ..
نشاطم ، شیون بادخزانی ..
حیاتم : پیری قبل ازجوانی ..
سیه زنجیر فقرتیره‌بردست :
اسیراین محیط ، ظالم پست
ازآن روز ازل ، روزم چنین بود ..
چنین بود ..
چنین هست..

وچون شعرم شده خاکستر سرد ..
بسر میکوبد ازخاکستر من !

توئی ، مادر ! خداحافظ .. که مردم ! ..
نمیدانم دراین دیدار آخر ؟
حلالم می‌کنی ، شیری که خوردم !



و من که بنا بود دروصیت نامه‌ی‌خود!.. هرچه دلم‌خواست‌بکنم،دراینجا موقتاً بشعر خاتمه میدهم .. ومیروم سراغ نثر ...



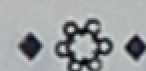
من امشب برای نخستین بارگریه میکنم !..

طبیعت ، امشب برای‌نخستین بار ، گرانبهاترین چیزها راکه دردامن خوددارد ، بمن هدیه‌کرده است ..

گرانبهاترازاشك دردامن طبیعت هیچ نیست !.. تاگرانبهاترین‌چیزها را ازانسان نگیرد ! اشك به اونخواهد داد .. ازمن گرفت ..
وبمن داد ..

جوانی من‌رفت .. جوانی من‌مرد ..

بچه بودم هنوزکه جوانی من رفت ، هنوز بچه بودم‌که جوانی من مرد ..



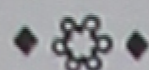
من ، ای انسانهائیکه دراین محیط حیوان‌پرست ، هیچ‌کس‌انسان بودن شمارا قبول‌ندارد !...باورکنیدمن ، انسان بودم ..

من درشکستگی‌قافیه‌ی اشعارم ، برای هر انسان زبان‌شکسته‌ای، زبان بودم ..

من درگرسنگی انگیزه‌های احساسات انگیزآخرینم ، برای هرانسان گرسنه‌ای ، نان بودم!..

ومن . مردم ..! وقلب زمین زندگی من ، بخاطرزندگی‌ای‌که‌نداشتم چاك برداشت ، وآسمان آرزوهای بیکرانی‌که داشتم ، توشه‌ی‌کاروان‌امیدهای نومید شده‌ای ،که‌من در دهلیز سرای تاریکشان‌راه نداشتم ، از چاك‌آن‌زمین برداشت ...

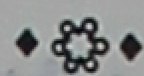
من مرده‌ام . . وکفن من ، پرچم عزائیست که مرک من ، پس‌از غالب شدن برزندگی من . برگورخودش ، خودش نه ، برگورسایه‌ی خودش که زندگی من‌بود ، بیافراشت!!...



درسرتاسر زندگی کوتاهی که داشتم ، بعنوان شاعرهمه‌ی اشعارنسروده وعصاره‌ی‌فریادهمه‌ی‌تخیلات دربسترشعر نغنوده،عمیقتر ازخیلی ازشعرا، احساس میکردم : حسرت مرغکان پروبال ریخته‌ی‌لانه برشاخسارمرك آویخته‌ی در قفس مرك مانده راومن بودم که‌درعصر خودم ، میان همه‌ی بلبلان گل پرست! همراه بامشتی شاعرانسان دیگر ، « بخاطرخاری خارها » اشك میریختم و سرمیدادم همه‌ی سرودهای ناخوانده را ! درسرتاسر زندگی‌ای که نداشتم نه غصه‌ی غمگساری داشتم که بخاطرمن ؛ برای خدایان زبان نفهم زمین ، ترجمه‌کند زبان مرا ! ونه چشمه‌ی امیدی‌که درامواج سرگردانش خاموش کنم ، آتش شعله‌ی امید شکن درد بی پایان مرا !..

پای تلاشم را ، سردمداران مجمع مردگان ، با بسر خرافات شکسته بودند ، وجزدریای سرشك ، سرشك حسرت وناکامی ، **ازدست این محیط، که تمام‌جنده بازانش خودجنده‌اند! همه‌ی‌دریا هارا، درتاریکی وجودم یخ بسته‌بودند ، همه‌جا تاریك . همه‌چیز تاریك. تاریکی بود ومرك ، یخبندان بود وسوز ه‌گرسنگی بود وتهمت‌ناروا . و بدتراز همه،ناچاری .. ناچاری .. .**

درسرتاسرزندگی که نداشتم ، اینها بودند یاران وفادار من ، من‌که یك‌قطره‌عرق‌سردبودم، برجبین‌چین‌درچروك ، وچروك درچین فقروناداری!.. من‌که جمله‌ی‌ناتمامی بودم، گمگشته درفصل ناتمامی ، ازیك داستان‌لایتناهی!. من‌که دیده‌ای ، گناهکار بودم ! برکاسه‌ی چشم جمجمه‌ی توسری خورده‌ی بیگناهی ! نمیدانستم ، چکارکنم..!؟ نه درزمین مکانی داشتم ، نه در آسمان پناهگاهی ، بهرجارومیکردم .. بهرچه خومیگرفتم : پستی بود ، مستی‌بود ، نفع‌پرستی بود ، خودفروشی‌بود ومردم‌فروشی بود ! خانه‌خرابی‌وخانه‌بدوشی بود ! دردبود ، خاك بود . گرد بود وسیاهی !..



ومن باین وصف ، روزگار خود گذرانیدم ، ودر وصف این روزگار ، باین روزوصف ناپذیر ، مرکب‌پاشکسته‌ی زندگی خودرا به‌سرزمین پاباآسمان وسربزمین مردگان راندم . . و برای نخستین بار ، در زندگی شلوغ و پر هیاهوی‌خود ، خودم‌باخودم‌درپوست خودم، تنهاماندم !.. وحال این موجودی راکه اینطور ، خون بعروق یخ‌بسته‌وطپش دردل ، شکسته‌می‌بینید، من نیستم .. اصولا بشرنیست !.. باورکنید ؟!..

بشرنیست .

فسون است.

فسون نیست.

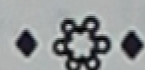
فسانه است .

کرانی‌ازعذابی بی‌کرانه است -

جنین ساقط ، مام زمانه است ..

تك وسرگشته درتنهائی مرك .

نتی ،گم‌گشته ، درچنك ترانه است .



سرگذشت من ، سرگذشتی‌بودکه اشتباهاً‌از«سر» من «**گذشته**»بود... وسرنوشت من ، سرنوشتی بود ، که‌آنکسیکه جای کاغذ را بلدنیست و برسرما چیزمینویسد ! اشتباهاً بر«**سر**» من «**نوشته**» بود ...ومن درسرنوشت خود ، سرگذشت خیلی ازانسانها رادیدم .. وازسرگذشت خود ، درباره‌ی خیلی از سرنوشتها ، خیلی چیزها شنیدم .. وازهمه‌ی اینها وازهمه‌ی آنها ... آه .. فریاد ، باورکنیدانسانها !..خیلی چیزها فهمیدم !..

فهمیدم که‌درهمه،هرجاکه‌زندگی‌مردم برمدارپول‌میچرخد ، بایدخربودوخرپرست! .. باید فاحشه بودوپرچم‌جاکشی‌دردست، بایدتوسری‌خوردومرد! .. وتوسری‌زده،نشست ! .. بایدنمك‌خورد وباکمال بیمروتی نمکدان شکست ، باید ازراست‌نوشت وازچپ خواند ! ازعقب نشست ، وازجلوراند !

وسرنوشتها وسرگذشتها ، سرنوشتها درقالب سرگذشتها،وسرگذشتها در تابوت سرنوشتها ، بمن‌یاددادند: که هرکس‌اینچنین‌نبود ، اگرچه خیال‌میکرد که هست ! واگر چه واقعاً بود ، ولی پای درگل رسوائی ، ازکار افتاد و فروماند !..



ومن‌ازپا افتادم وماندم .. من که‌ازنخستین روز تولد درخود ، حدیث تلخی شیره‌ی زحمت رادرشیرینی ، شیرپستان مادرم ، خواندم !..آخ،مادر، کاش من برای همیشه ، درشکم تومی‌ماندم ! .. حداقل منفعت این کار ، این بود که‌حیوانات سیر ، فرورفتگی‌شکم گرسنه‌ی تورا نمیدیدند !..

اما تو ، مادر ، تحمل سنگینی هیکل مرا نداشتی ، مرا زادی ، و من‌آمدم !..

افسوس که روزتولدم ، رفته‌ازیادم!..من آمدم که بسوزم ، سوختم !..

آمدم که بسازم،ساختم!.. آمدم که بگویم،گفتم!.ولی چکار کنم که‌هرچه‌ساختم ، سوخت!وهرچه‌سوختم،بدل‌این‌لکاته‌هائی که‌فرمان زندگی‌من‌وامثال‌من‌دردستشان است،تأثیرنکرد..آه..! تف برتوای اجتماع نامرد !.. تف..



همه‌چیزبا پول بود .. و پول مرارقصاند . . ومن بی‌پول ، رقصیدم ! همه‌جا وحشت بود ، ووحشت مرا ترساند ، ومن وحشت زده ترسیدم ،همه‌جا سرد بود ، وسرما مرا لرزاند ومن سرما زده لرزیدم...آنقدر ترسیدم ، تا « ترس » ازمن متنفرشد ! وآنقدر لرزیدم ، تاقلبم از جاتکان خوردو بزیر پایم افتاد ! .. وهمه‌وقت رقصیدم ! .. قلبم بزیرپایم بود .. وقلبم‌له شد .. ومن زیرپای خودم جان دادم ! .. وهمراه من همه‌ی عشقهای می‌مردند! .. واین اشکهای من بودندکه عشقهای مرا ، که ستارگانی بودند ، نیمه خاموش وتمام فراموش‌وکور. ..

ستارگانی ازهمه‌ی ستارگان‌آسمانی دور .. در مجمرخاطرات‌گذشته ، بخاك سپردند ! .. وپس‌ازآن من دربدرپی عشق میگشتم .. واین در بدری را حال باموزیك‌گوش‌کنید ! باموزیك عزا ! ..

چوموجی خیره سر ، کزترس توفان ،
نفس گم کرده ، درپهنای‌سینه
سرخود میزند درپیچش مرك
بموج افکن ، پروبال سفینه :

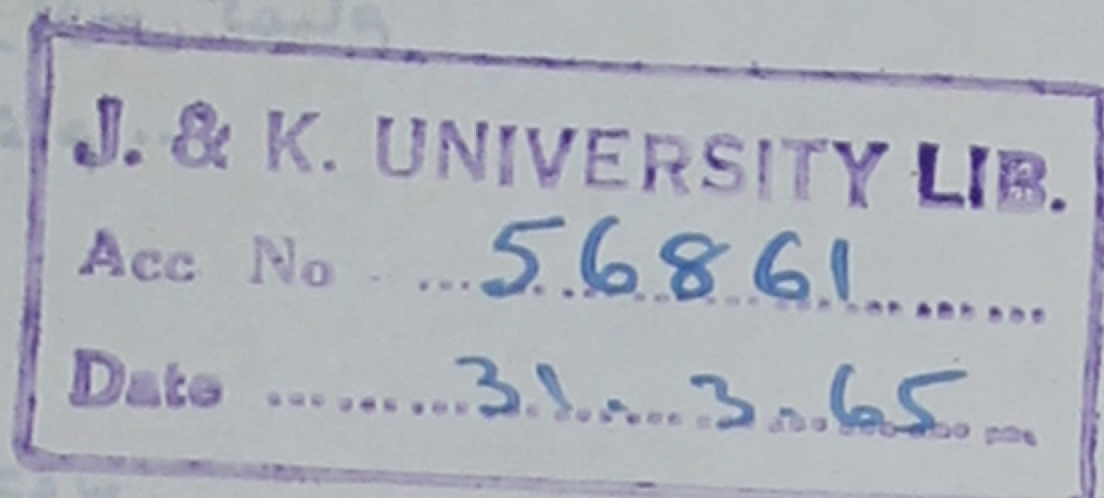
بقدری کوفتم بادست حسرت
بدرب باغ **عشق بی زمینه..**
که دستم بر جبین بخت بدبخت
بخاری تارشد، درپود پینه
وقلبم درسکوت بی جوابی
بزاری سنك شد، در تنك سینه !
ومن در بستر خاموش يك درد...
نحیف وزارو مدهوش.
سکوت مرك خویش، خویش اعلام کردم:
که... آه... ای مردم کاشانه بر دوش...
برای لحظه ای خاموش... خاموش..
در این درد آخرین، دشت سیه پوش
زخاك استخوان مرده، مفروش
امیدی خفته، نومید از جوانی...
جوانی مرده ،از دنیا فراموش.
میپرسید، که او کیست ؟..
که او چیست؟
چرا هست ؟
اگر نیست !
اگر هست :
چرا نیست؟!
که این تك قبر بی سرپوش گمنام
شرر پروای تنور تنت اوهام ..
که هر بام
وهر هام
برای ملتی کاین نظم منحوس
خوردخون دلش ؛ جام از پی جام
نفس پژمرده ودلخسته ، جان کند
کلبه‌ای ، خاموش ،آرام

بشر نیست !
بود افسرده ، آه یك سرود است !
کلام ناتمام یك درود است !
بچنك «نیست» درافسانه‌ی «زیست» :
شکست پست «بود»ی در «نبود» است ! ..

و خانه بدوشان ، همه خاموش شدند ... ولاشه‌ی مرا درقبرستانی ، که هیچکدام ازقبرها سنك نداشتند ، خاك کردند .. واین برطبق وصیت من بود.. وصیتی که کردم .. وصیتی کـه میکنم : اگر بنا باشد مرا ، پس ازمرك من ، بخاك بسپارید ، بگذارید مهمان جاودانی قبرستانی باشم ، که هیچ کدام از قبرها سنك ندارند ! چون‌میدانم ، که پس ازمرك من ، بالاخره یکروزانسانی پیدا خواهد شدکه چند قطره اشك ، بخاطر شاعری که در دویست وهشتاد سالگی ، درعین‌دیوانگی ، جان کند ، چندقطره‌اشك بریزد .. اگر برقبرمن سنگی وجودداشته باشد ، این اشکها ، مستقیماً برخاك من فروخواهدریخت.. ولی اگر نداشته باشد ، ممکن است اشتباهاً برسرقبر انسان گمنامی ریخته شوند ، که هنگام مرك وپس‌از مرك خویش ، هیچ کس را برای گریه کردن نداشت ! .. ومن سرتا زندگی خود را فدای همین قبیل انسانها کردم ، و برای پیداکردن سعادت گمشده‌ی آنها بودکه :

گه‌چه‌سوزلرزه ، اندرسینه‌های عور
ناله‌گشتم ، واله‌گشتم ، درکران دور ..
گه‌شدم‌گورسرشکی ، بردوچشم کور ..
گه‌سرشك تلخ‌عشقی ، برشکست‌گور ..

پائیز ۱۳۳٤ ـ کارو ..



انتشارات هدایت

تهران - چهارراه مخبرالدوله - مقابل قنادی نوشین

بها { با جلد شومیزی ۸۰ ریال
با جلد زرکوب ۱۱۰ ریال